



خاطرات دردناک شهدا



کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

ناصر کاوه

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد. تهاجم دشمنان در سطح مسائل معنوی، بسیار مشکل سازتر از حملات سخت است... شهدا در زمانی که زنده بودند، با جان خودشان دفاع کردند؛ امروز با هویت و معنویت خودشان دارند از هویت کشور و اسلام دفاع می کنند.

امام خامنه ای: در دیدار با دست اندرکاران کنگره بزرگداشت

شهدای استان خراسان جنوبی

۱۴ آبان ۱۴۰۲



نباید گذاشت جوشش خون شهیدان فرو بنشیند زیرا شهیدان هویت

ملت ایران هستند و ملت نباید هویت خود را فراموش کند.

پسر معظم انقلاب اسلامی، امام خامنه ای

۲۳ آذر ۱۴۰۲

کتاب خاطرات سردناک شهدا، ناصر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب اخاطرات شهدا
 نویسنده: ناصر کاوه
 گرافیک و طراح: علی کربلائى
 ویراستار، حروف نگار، نرگس کاوه
 مشاور طرح: مهدى کاوه
 روابط عمومي و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
 رسانه و فضای مجازی: لیلا عاقلی
 قیمت: ۴/۰۰۰/۰۰۰ ریال
 شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
 عنوان و نام پدیدآور: خاطرات دردناک شهدا
 مشخصات ظاهری: ۱۶۴ ص.
 شابک:
 ۴/۰۰۰/۰۰۰ ریال
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: کتابنامه.
 موضوع: شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
 Martyrs — Iran — Survivors — Diaries
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
 موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ — Personal narratives
 رده بندی کنگره:
 رده بندی دیویی:
 شماره کتابشناسی ملی:

فهرست

مقدمه / ۲	شهید فتنه / ۷۸
روح الله / ۸	تخریبچی / ۷۹
شهید فتاحی / ۱۲	ایثار شهید / ۸۶
مادر دق کرد / ۱۶	ایثار شهید سلیمانی / ۸۷
شهید وکیلی / ۲۵	مادر علی شفیعی / ۹۰
شهدای امنیت / ۲۹ شهید	سوزندان پاسدارها / ۹۵
عجمیان / ۳۲	شهید صدرزاده / ۹۸
شهید آرمان / ۳۳	خلبان های شهید / ۹۹
انواع شکنجه ساواک / ۳۶	بعثی های قاتل / ۱۰۰
شهید حججی / ۴۰	شهیدان ایثارگر / ۱۰۸
شهید رضایی / ۴۴	زندان دولتتو / ۱۱۹
شهید همت / ۴۸	بمباران / ۱۲۸
شهید فهمیده / ۵۲	شهدا / ۱۳۴
شهید پورنوروز / ۵۶	اعدام مصنوعی / ۱۳۷
شهدای نوجوان / ۶۰	منافقین / ۱۴۲
شهید کلهر / ۶۴	عملیات مرصاد / ۱۵۸
شهید بهزیستی / ۶۹	پیام ایثار شهدا / ۸۳
ایثار / ۷۳	پیام امام خمینی / ۱۶۲





در بیان زندگی نام‌های شهیدان سعی کنیم خصوصیات زندگی اینها و سبک زندگی اینها و چگونگی مشی زندگی اینها را تبیین کنیم، این مهم است امام خامنه‌ای

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوی

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا تمامی شهدای نظام مقدس
جمهوری اسلامی ایران و رئیس جمهور شهید، سیدابراهیم رئیسی و شهدای همراه

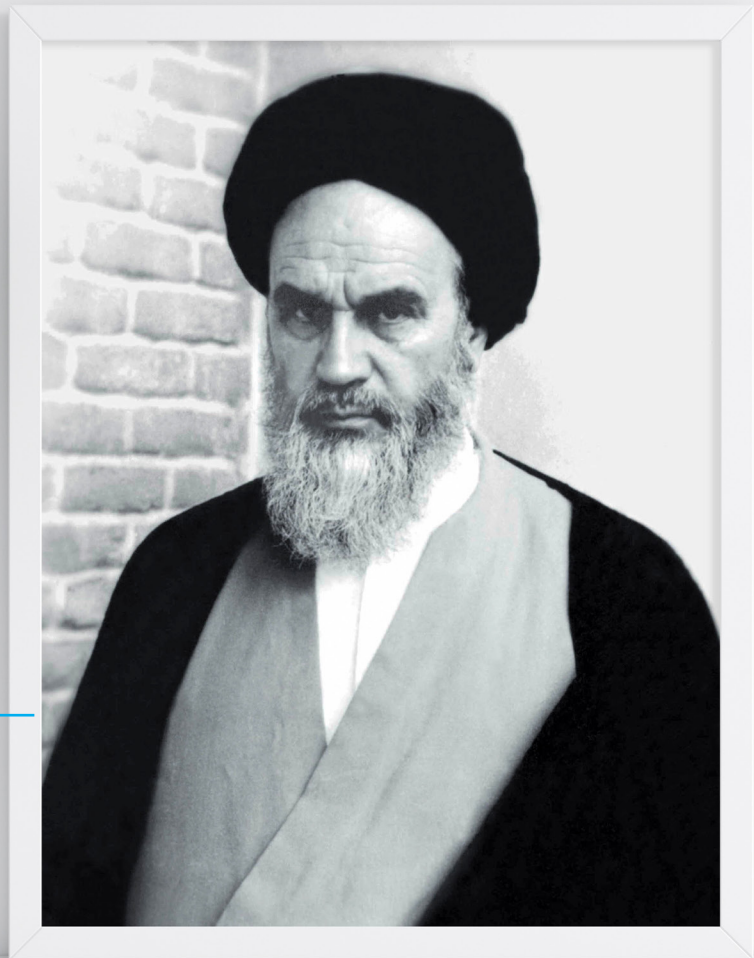
امام خامنه‌ای

... ما با شهدا معاصر بودیم و جهاد و ایثار و شهادت و گره‌گشایی‌ها و ایستادگی آنان در مقابل قدرتها را دیدیم اما نسل جوان، این موضوع را با وضوح و بداهتی که ما متوجه شدیم، نمی‌بیند، بنابراین هر یک از علما، روشنفکران، دانشگاهیان و صاحبان مناصب دولتی، باید به تناسب جایگاه خود نقش آفرینی کنند. راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل به درس آنان یعنی مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است...

... عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی‌گیرند، نمی‌شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد، به برکت صدای شهیدان...



ایشانگری شهدا چ یک



«مقدمه»

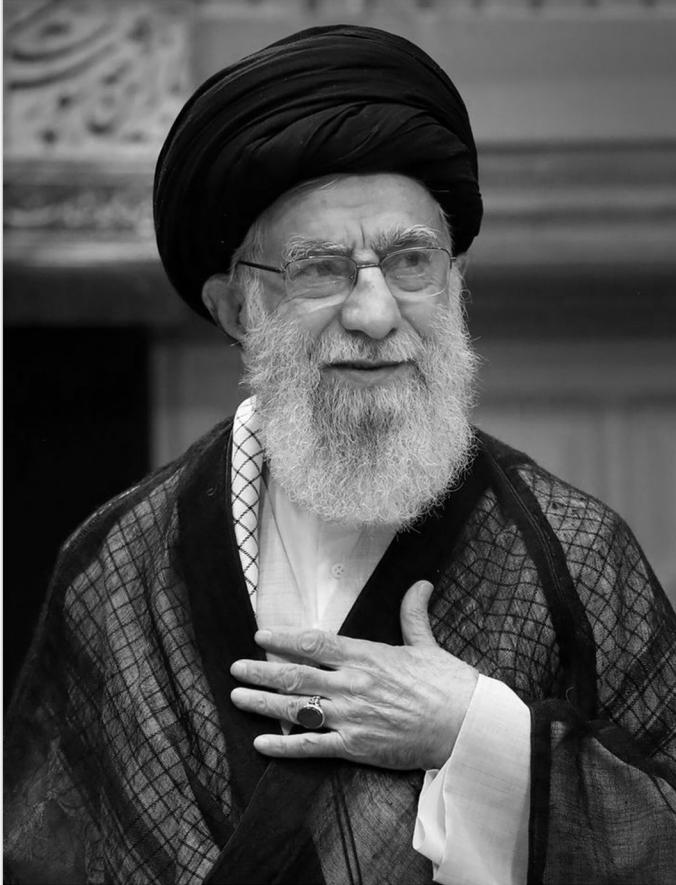
آیه ایشان نهمین آیه سوره حشر است. به عقیده مفسران، این آیه درباره ایشان انصار نسبت به مهاجران نازل شده است. طبق شأن نزولی که بیشتر مفسران پذیرفته‌اند، انصار به پیامبر (ص) اعلان داشتند که غنائم بنی‌نضیر را میان مهاجران تقسیم کند و نه تنها از آن غنائم سهمی نمی‌خواهند؛ بلکه حاضرند اموال خود را نیز میان مهاجران تقسیم کنند. داستان‌های دیگری نیز نقل شده که مفسران آن‌ها را پس از نزول آیه و از باب تطبیق دانسته‌اند.

این آیه انصار را کسانی می‌داند که «مهاجران را دوست می‌دارند»، «و در دل خود نیازی به آنچه به مهاجران داده شده، احساس نمی‌کنند» و «آنان را بر خود مقدم می‌دارند هر چند خودشان بسیار نیازمند باشند»؛ بنابراین، محبت به مهاجران، بلند نظری و ایشان را سه ویژگی مثبت انصار بر می‌شمارد. **وَالَّذِينَ تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَيُؤْتُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَمَنْ يُوقِ شَحْنًا نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ**. [حشر: ۹]

و [نیز] کسانی که قبل از [مهاجران] در [مدینه] جای گرفته و ایمان آورده‌اند هر کس را که به سوی آنان کوچ کرده دوست دارند و نسبت به آنچه به ایشان داده شده است در دل‌هایشان حسدی نمی‌یابند و هر چند در خودشان احتیاجی [مبرم] باشد آنها را بر خودشان مقدم می‌دارند و هر کس از خست نفس خود مصون ماند ایشانند که رستگارانند. آیه دوم ایشان **و يُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مَشْكِينًا وَبَيْتًا وَأَسِيرًا** * **إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكْرًا**. (نساء، ۹۸)

«و خوردنی را، با وجود دوست داشتن آن، به بی‌نوا و یتیم و اسیر می‌خورانند. ما شما را فقط برای خدا اطعام می‌کنیم و از شما هیچ پاداش و سپاسی نمی‌خواهیم»... به نقل از ابان بن تغلب: «به امام صادق علیه السلام [گفتم: مرا از حق مؤمن بر مؤمن، آگاه فرما. فرمود: «ابان! این موضوع را بگذارو از آن، بگذر». گفتم: نه، فدایت شوم. و به ایشان، اصرار ورزیدم. پس، فرمود: «ای ابان! از حقوق مؤمن بر مؤمن، این است که [دارایی ات را با او به دو نیم، قسمت کنی]». سپس به من نگرست و چون حالت [اعجاب] دست داده به مرا دید، فرمود: «ای ابان! مگر نمی‌دانی که خداوند عز و جل از ایشانگران، یاد کرده است؟». حدیث گفتم: چرا، فدایت شوم. فرمود: «هرگاه دارایی ات را با او قسمت کنی، هنوز ایشان نکرده ای؛ بلکه تو و او یکسانید. وقتی ایشان می‌کنی که از نیم دیگر هم به او بدهی»... (الکافی: ۲ / ۱۷۲ / ۸)

ایثارگری شهدا چ یک



امام علی علیه السلام می فرمایند: مَنْ آثَرَ عَلَى نَفْسِهِ اسْتَحَقَّ اسْمَ الْفَضِيلَةِ. کسی که ایثار کند، سزای نام برداری به فضیلت است. (غرر الحکم: ۸۸۴۵، عیون الحکم و المواعظ: ۴۳۵ / ۷۵۲۲)

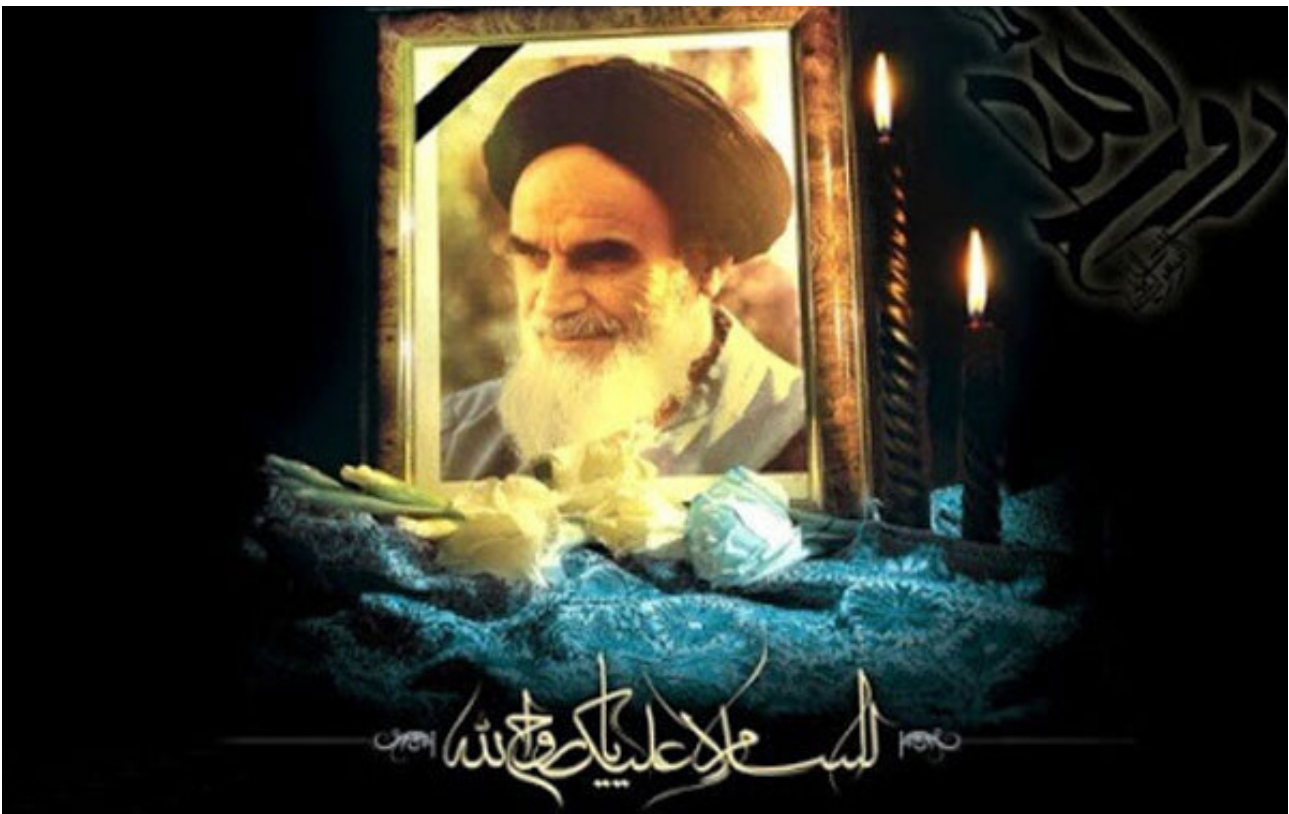
امام صادق علیه السلام می فرمایند: اَلَيْسَ الْبِرُّ بِالْكَثْرَةِ؛ وَ ذَلِكَ اَنَّ اللّٰهَ عَزَّوَجَلَّ يَقُولُ فِي كِتَابِهِ: «وَيُؤْتِرُونَ عَلٰى اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» ثُمَّ قَالَ: «(وَيَوْمَن يُّوَقَّ شَحِّ نَفْسِهِ فَاَوْلٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ)»، وَ مَنْ عَرَفَهُ اللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ بِذَلِكِ اَحَبَّهُ اللّٰهُ، وَ مَنْ اَحَبَّهُ اللّٰهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالٰى - وَ فَاَهُ اَجْرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بِغَيْرِ حِسَابٍ.

نیکی کردن، به دِهش بسیار نیست؛ چه آن که خداوند عز و جل در کتاب خویش می فرماید: «و [دیگران را] بر خویشتن مقدّم می دارند، هر چند خودشان نیازمند باشند». سپس می فرماید: «و آنها که از خست نفس خویش، مصون بمانند، آنان، همان رستگاران اند». کسی که خداوند عز و جل این نکته را به او بشناساند، محبوب اوست و هر کس که خداوند تبارک و تعالی دوستش بدارد، در روز قیامت، مزد و پاداش او را بی حساب و کامل می دهد. (الکافی: ۲ / ۲۰۶ / ۶) امام خامنه ای: شهید، یعنی انسانی که در راه آرمانهای معنوی کشته میشود و جان خود را - که سرمایه اصلی هر انسانی است - برای هدف و مقصدی الهی صرف میکند و خدای متعال هم در پاسخ به این ایثار و گذشت بزرگ، حضور و یاد و فکر او را در ملتش تداوم میبخشد و آرمان او زنده میماند. این، خاصیت کشته شدن در راه خداست. کسانی که در راه خدا کشته میشوند، زنده اند. جسم آنها زنده نیست؛ اما وجود حقیقی آنها زنده است. ۲۵/۰۵/۱۳۶۸

شهادت، اوج تعالی انسان است. در فرهنگ اسلام و بخصوص تشیع، ارزشمندترین و گرانبهاترین حرکت، شهادت است. شهید کسی است که با نثار جان خود، درخت اسلام را آبیاری کرده و فساد را ریشه کن میکند. شهیدان، مقاومت و پویایی جامعه را تضمین منمایند و به جامعه ظرفیت روحی می بخشند و ضعف و سستی را از بین میبرند.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نامقدس و مبارک «امام زمان (عج)» و با «رمز یا زهرا (س)» نوشتن کتاب «**خاطرات دردناک شهدا**» را شروع می کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد... ارادتمند: ناصر کاوه

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



خاطراتی با روح الله

آقای هادی زاده صدایم کرد. سلامش دادم. گفت: «(علی آقا اخبار ساعت هفت را شنیدی؟)» گفتم: «(نه، خبری بود؟)» گفت: «(نه)» و رفت. من متحیر شدم یعنی چه اول صبح! ولی به مسیر خودم ادامه دادم دور فلکه. حسین آقای خلیلی از راه رسید سلام علیک کردیم ...

گفت: «(اخبار رو شنیدی؟)» گفتم: «(نه خبری بود؟!)» گفت: «(حاج احمد آقا پیام داده.)» گفتم: «(چی میگی؟ حاج احمد آقا چرا پیام بده؟)» گفت: «(مثل این که کار تمامه حضرت امام...)» دیگر گریه امانش نداد و من زانوهایم لرزید فهمیدم دکتر هادی زاده نیز می خواسته این خبر را بدهد و نتوانسته است. دنیا روی سرم چرخید می خواستم داد بزنم به سر و صورت خودم بزنم فریاد بکشم ولی فعلا صلاح نبود. هر طور بود خودم را به آسایشگاه رساندم. آش آمد. ظرفهای غذا وسط بود. ولی کسی به غذا دست نمی زد. کسی گریه هم نمی کرد، همه بهت زده و غمگین انگار دنیا به آخر رسیده نتوانستم آن وضع را تحمل کنم، از اتاق خارج شدم داخل حمام رفتم. داخلی یکی از دوشها در را بستم بنا کردم آرام گریه کردن چند دقیقه ای گریه کردم کمی تسکین یافتم. به اتاق برگشتم اما اوضاع اتاق اصلا خوب نبود. بچه ها حیران و سرگردان سردر زانوی غم فرو برده بودند. از دست کسی هم کاری ساخته نبود.

ملازم کریم ملعون بلندگوی اردوگاه را روشن کرد و ترانه پخش کرد. خدا رحمت کند مرحوم محمد سالاری ارشد اردوگاه به سرعت به سمت مقر عراقیها رفت و به ملازم پیام داد اگر بلندگوی اردوگاه را خاموش نکنید باید داخل باغچه ها به دنبال باندهای بلندگو بگردید و من جوابگو نخواهم بود. بعد از این پیام بلندگوها خاموش شد. تا اذان ظهر خیلی سخت گذشت. هیچ چیزی نمی توانست اسرا را آرام کند مگر نماز و یاد خدا. اذان گفته شد نماز ظهر فرادی خوانده شد. روز رحلت امام راحل و سکوت غم باری که تمام آسایشگاه را فرا گرفته بود، رادیو عراق هم در آسایشگاه خبر تلخ ارتحال امام راحل را پخش کرد. بین نماز ظهر و عصر یکی از بچه ها بغضش ترکیب بنا کرد با صدای بلند گریه کردن و به دنبالش همه زدند زیر گریه. بهانه ای شد تا اسرای امام از دست داده ناله سر بدهند و گریه کنند و بعد نماز بخوانند. کسی نمی خواست قبول کند که این خبر راست باشد. همه دعا می کردند ای کاش که تکذیب شود امام ما، ما را تنها نگذارد. تا این که عصر شد. آمار گرفتند. آمدیم داخل و ساعت هفت شد، برنامه های تلویزیون شروع شد و اولین برنامه اخبار بود تا اخبار شروع شد گوینده خبرها را با این جمله شروع کرد: «(عیّن خامنه ای بدیلا خمینی)».

خبرانتخاب حضرت آقا باعث آرامش مان شد ولی سنگینی مصیبت کمرمان را شکست ...

راوی: حجت الاسلام علی علی دوست

شهید جواد قنبری

جواد در سال ۵۹ به عنوان فرمانده سپاه شهرستان ماکو و بازرگان منصوب شد. در آن زمان که اوج فعالیت مخالفین کرد در شهر ماکو بود با جمع کردن افراد زیاد، سعی در ایجاد مزاحمت برای مسافری و کامیونهای بازرگانی مرز ایران و ترکیه داشتند. گاهی دیده می شد با جمع کردن افراد خود سد معبر می کردند و یا به طرق دیگر باعث وحشت مسافران می شدند. اما با قاطعیت و شهامت شهید قنبری بعد از تصدی مسئولیت فرماندهی سپاه ماکو دیگر جرأت انجام چنین مانورهایی را نداشتند.

جواد در یکی از ماموریت ها که به همراهی سردار شهید سلطان بیگی (فرمانده ژاندارمری) و استوار احمد زاده (رئیس پاسگاه منطقه) به اسم مذاکره و صلح و جلوگیری از خونریزی به منطقه ی قلشلانمش در کوهستان های شمال غربی ماکو رفته بودند، با توطئه و نقشه ی از پیش طراحی شده، توسط گروه های مخالف کرد منطقه به سرکردگی حسن کرد که توسط برخی از بزرگان اکراد منطقه حمایت مالی می شدند، به شهادت رسیدند. بعد از اینکه خبردار شدیم او را گرفته اند فهمیدیم که به طور ناجوانمردانه با شکستن انگشت و درآوردن چشمش، جواد را به طرز فجیعی به شهادت رسانده اند.

وقتی ما رفتیم از سردخانه ماکو تحویل بگیریم، نگذاشتند من برادرم را ببینم ولی محمدزاده و سلطان بیگی که همراه شهید رفته بودند کاملا وضعیت شان را شرح دادند که، ضد انقلاب به سرشان آب داغ ریخته بود و احتمالاً به ماشین یا اسب بسته بودند و در کوره ها روی زمین کشیده بودن شان و وضعیت ناراحت کننده ای داشتند و زخم های شان جای سنگها و سنگلاخ ها بود به طوری که موقع دفن نتوانستند غسل بدهند و تیمم کردند. جواد حتی وقتی به عینه فرشته ی مرگ را در مقابل چشمانش حس می نمود و در حالیکه دشمنانش با تهدیدات جنون آمیز و شکنجه های مرگ آور از او می خواستند که اقرار و اعتراف به غلط بودن نظام و خط رهبری کند. با تمام علاقه ای که به اسلام و امام و انقلاب داشت در مقابل این دیو سیرتان پست، فریاد برآورد: الله اکبر، خمینی رهبر... راوی: ابوالفضل قنبری، برادر بزرگ شهید جواد قنبری

شهید مجید ابوترابی

مطب دکتر ابوترابی محلی امن برای مردم نجف آباد بود. وی هیچ گاه ویزیت برای بیماران را اجباری نکرد و حداقل هزینه را از بیماران دریافت می کرد. مرحوم ابوترابی در تمام دوران جنگ تحمیلی با لشکر ۸ نجف همراه بود. دکتر با یک تماس شهید احمد کاظمی به اورژانس خط مقدم جبهه می رفت. وی با انجام سخت ترین و حساس ترین عمل های جراحی، جان رزمندگانی بسیاری را که زنده ماندنشان به دقیقه ها وابسته بود، نجات داد. مجید همراه با لشکر ۸ نجف به عنوان نیروی پیاده در عملیات رمضان شرکت کرد. مدتی بعد از آغاز عملیات، حاج احمد کاظمی به من گفت که به دکتر خبر شهادت فرزندش را بدهم. مرحوم ابوترابی در این عملیات مسئولیت اورژانس خط مقدم را بر عهده داشت. برای اعلام خبر شهادت مجید به اورژانس رفتم. آنجا مملو از جمعیت بود. ایستادم تا اورژانس کمی خلوت شود. سپس به سمت دکتر ابوترابی رفتم و خبر مجروحیت مجید را دادم. مدتی بعد وقتی آمادگی دکتر را دیدم، خبر شهادت را به وی دادم. لحظه ای ایستادم، سپس بلند گفتم:

((انا لله و انا الیه راجعون))

دکتر ابوترابی تمام رزمندگان را همچون پسرش می دانست. به همین جهت بعد از شنیدن خبر شهادت تنها فرزند پسرش، مجدد راهی اورژانس شد و کارهایش را ادامه داد. پیکری سر مجید را به گلزار شهدا آوردیم. دکتر دو زانو روی زمین نشست و به رگ های گلوی مجید بوسه زد. کنار پیکرش سجده شکر به جا آورد... در گلستان شهدای نجف آباد، چهار قبر کنار هم بودند. دوتا از قبرها خالی بودند. وقتی پیکر مجید را به گلستان شهدا آوردند، دوستش از وسط جمعیت خودش را به دکتر ابوترابی رساند و او را سردو قبری که کنده شده بود برد و گفت: آقای دکتر! مجید را این جا توی این قبر به خاک بسپارید. دکتر گفت: چرا پسر من؟!... جوان جواب داد: ما چهار نفر بودیم که شب های جمعه می آمدیم گلزار و سر مزار شهدا دعای کمیل می خواندیم. بعد از دعا چند دقیقه ای در این چهار قبر کنده شده می خوابیدیم. رسول، توی همان قبری که همیشه می خوابید، دفن شده. علی ابراهیمی، دوست دیگرمان هم همین طور. حالا مجید آمده... بعد به قبر وسطی اشاره کرد و ادامه داد: قد مجید بلند بود و داخل این قبر که می خوابید، سرش را به یک طرف خم می کرد. همیشه هم می گفت: بچه ها باید سر من از تنم جدا شود تا این قبر اندازه ی من بشود... چله ی مجید نشده بود که دکتر، برگشت به اورژانس خط مقدم... برشی از زندگی شهید مجید ابوترابی - راوی: سردار ((نصرالله فتحیان)) از فرماندهان بهداری دوران دفاع مقدس



در گلستان شهدای نجف آباد، چهار قبر کنار هم بودند. دوتا از قبرها خالی بودند. وقتی پیگر مجید را به گلستان شهدا آوردند، دوستش از وسط جمعیت خودش را به دکتر ابوثرابی رساند و او را سر دو قبری که گنده شده بود برد و گفت: آقای دکتر! مجید را این جا توی این قبر به خاک بسپارید. دکتر گفت: چرا پسر؟!... جوان جواب داد: ما چهار نفر بودیم که شبهای جمعه می آمدیم گلزار و سر مزار شهدا دعای کمیل می خواندیم. بعد از دعا چند دقیقه ای در این چهار قبر گنده شده می خوابیدیم. رسول، توی همان قبری که همیشه می خوابید، دفن شده. علی ابراهیمی، دوست دیگرمان هم همین طور. حالا مجید آمده... بعد به قبر وسطی اشاره کرد و ادامه داد: قد مجید بلند بود و داخل این قبر که می خوابید، سرش را به یک طرف خم می کرد. همیشه هم می گفت: بچه ها باید سر من از تنم جدا شود تا این قبر اندازه ی من بشود... چله ی مجید نشده بود که دکتر برگشت به اورژانس خط مقدم ...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید مجید ابوثرابی

ابوثرابی
محمد
سهیلی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

چند دقیقه بین شهدا گشتند تا این که یک جنازه را روی خاک، روبه روی دکتر قرار دادند و گفتند: این پیکر آقا مجید شماست. جنازه سر نداشت. رگهای گلویش پیدا بودند. لحظه‌ای ایستاد، سپس بلند گفت: انا لله و انا الیه راجعون.

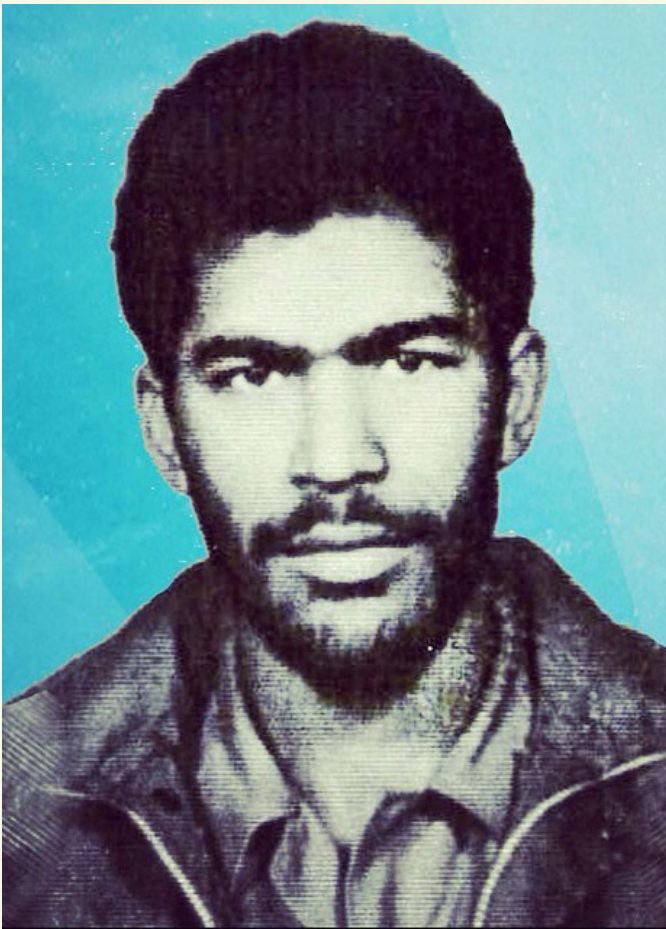
دکتر دوزانو روی زمین نشست و به جیب لباس مجید که خونی بود، خیره شد. روی یک تکه پارچه سیاه کوچک، نوشته شده بود مجید ابوترابی... خم شد و رگهای گلوی مجید را بوسید و کنار پیکرش سجده شکر بجا آورد... این فقط فصل شهادت تنها پسر مرحوم دکتر محمد علی ابوترابی را از زندگی پرفرازونشیبی برایتان روایت کردیم؛ بخشی که گویای عمق شخصیت قوی وی بود که هشت سال در اورژانس های خط مقدم جبهه‌ها با انجام سخت ترین و حساس‌ترین عمل‌های جراحی، جان رزمنده‌های بسیاری را که زنده ماندنشان به دقیقه‌ها وابسته بود، نجات داد...

کتاب فاتحان قلعه های عاشقی، ناصر کاوه

ابوترابی
محمد علی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهید عباسعلی فتاحی



عباسعلی فتاحی بچه اصفهان بود حدود ۱۷ سال سن داشت. سال ۶۰ به ۶ زبان زنده‌ی دنیا تسلط داشت تک فرزند خانواده هم بود زمان جنگ اومد و گفت: مامان میخوام برم جبهه. مادر گفت: عباسم! تو عصای دستمی، کجا میخوای بری؟ عباسعلی گفت: امام گفته. مادرش گفت: آگه امام گفته برو عزیزم... عباس اومد جبهه. خیلی‌ها می شناختنش. گفتند بذاریدش پرسنلی یا جای بی خطر تا اتفاقی براش نیفته. اما خودش گفت: اسم منو بنویس میخوام برم گردان تخریب. فکر کردند نمی دونه تخریب کجاست. گفتند: آقای عباسعلی فتاحی! تخریب حساس ترین جای جبهه است و کوچکترین اشتباه، بزرگترین اشتباهه... بالاخره عباسعلی با اصرار رفت تخریب و مدتها توی اونجا موند. یه روز شهید حسین خرازی گفت: چند نفر میخوام که برن پل چهل دهنه روی رودخونه دوویرج رو منفجر کنن. پل کیلومترها پشت سر عراقیها بود... پنج نفر داوطلب شدند که اولینشون عباسعلی بود. قبل از رفتن... حاج حسین خرازی خواستشون و گفت: ” به هیچوجه با عراقی‌ها درگیر نمی شید. فقط پل رو منفجر کنید و برگردید. اگر هم عراقی‌ها فهمیدند و درگیر شدید حق اسیر شدن ندارین که عملیات لو بره... تخریبچی‌ها رفتند... یه مدت بعد خبر رسید تخریبچی‌ها برگشتند و پل هم منفجر نشده، یکی شونم برنگشته... اونایی که برگشته بودند. گفتند: نزدیک پل بودیم که عراقی‌ها فهمیدن و درگیر شدیم. تیر خورد به پای عباسعلی و اسیر شد... زمزمه لغو عملیات مطرح شد. گفتند: ممکنه عباسعلی توی شکنجه‌ها لو بده! پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: حسین! عباسعلی سنش کمه اما خیلی مرده، سرش بره زبونش باز همیشه برید عملیات کنید... عملیات فتح المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوویرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت. پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه! گفتم سرش بره زبونش باز همیشه... اسرای عراقی می گفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفته... اونا هم زنده زنده سرش رو بریدند... جنازه اش رو آوردند اصفهان تحویل مادرش بدهند. گفتند به مادرش نگید سر نداره. وقت تشییع مادر گفت: تا نبینمش نمیذارم دفنش کنین. گفتند: مادر! عراقی‌ها سر عباس رو بریدند. مادر اومد و کفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه‌هایی که گذاشته بودن روی گلو رو کنار و خم شد رگ‌های عباس رو بوسید و... راوی: محمد احمدیان از بچه‌های تفحص

پنج طلبه شهید؟

هنگامی که گردان انصارالرسول (ص) لشکر ۲۷ در اردوگاه کرخه بود و برای عملیات آماده می‌شد، ۵ روحانی که در یکی از مدارس علمیه تهران هم شاگردی بودند، همراه هم به عنوان نیروی رزمنده به گردان معرفی شدند. در پدافندی عملیات فاو، این ۵ یار بزرگوار با هم در یک سنگر بودند. در یکی از شب‌ها وقتی پاس‌بخش برای بیدار کردن آن‌ها سراغ‌شان می‌رود تا برای نگرانی به سنگر نگرانی بروند، هر چه می‌گردد، سنگر آن‌ها را پیدا نمی‌کند. او نگران و مضطرب به سنگر گروهان آمد. من و برادر اسلامی برای پیدا کردن سنگر آن‌ها همراه پاس‌بخش به پشت خاکریز رفتیم؛ اما هر چه گشتیم، اثری از سنگر نیافتیم. ولی وقتی دقت کردیم، متوجه شدیم که خمپاره‌ای درست در روی در ورودی سنگر فرود آمده و قسمت جلوی سنگر را خراب کرده و راه ورودی را بسته است. به سرعت مشغول کنار زدن خاک‌ها و آوار از مقابل در سنگر شدیم؛ اما وقتی راه ورودی را باز کردیم، با صحنه‌ای دلخراش مواجه شدیم. این پنج طلبه بزرگوار، همان‌گونه که همواره در کنار هم و با هم بودند، بر اثر کمبود هوا در داخل سنگر و بدون این‌که کوچک‌ترین تیر یا ترکشی به بدن‌شان اصابت کرده باشد، در آغوش یکدیگر به شهادت رسیده بودند... از خاطرات شفاهی رزمندگان

شهید محمد حسین حدادیان؟!؛

تا سوریه رفته و با تروریست‌های داعش جنگیده بود، اما اینجا در تهران، ام‌القرای جهان اسلام شهید شد؛ به دست کسانی که مدعی صلح و دوستی بودند، اما با مأموران تأمین امنیت کشور همان رفتاری را کردند که داعش با مردم سوریه و عراق می‌کرد...

رفته بود سوریه جنگیده بود تا نیاز نباشد اینجا در تهران مقابل تروریست‌ها بایستند، اما رد خشونت جایی وسط همین پایتخت امن غرب آسیا سرب‌آورد؛ تهران خیابان پاسداران، گلستان هفتم، مقابل منزل نورعلی تابنده، قطب دراویش گنابادی...

مریدان تابنده آمده بودند تا بکشند و بسوزانند. در این مسیر مجهز به انواع سلاح سرد بودند و سلاح‌های گرم شان هم برای استفاده آماده بود که مأموران امنیت دیگر مهلت شان ندادند. با وجود انواع سلاحی که در دست داشتند، همچون تروریست‌های تکفیری ماشین را هم به عنوان یک ابزار ترور و خشونت به خدمت گرفتند...

اتوبوسی را به دل مأموران ناجا زدند و سه نفر را شهید کردند و بعد با یک سمند به سوی حافظان امنیت شهر حمله کردند. محمد حسین زمین خورد، ماشین از رویش رد شد و ثانیه‌هایی بعد باز به عقب برگشت و برای بار دوم تن زخمی‌اش را زیر گرفت....

هنگامی که بر سر مقدس علی اکبر (ع) ضربه زدند و دشمنان با شمشیرهای خود بدن نازنینش را پاره پاره کردند... امام حسین (ع) با شتاب به بالین جوانش آمد و ایستاد و فرمود: خداوند آن قوم را بکشد که تو را کشتند، ای پسر من چه بسیار این مردم بر خدا و دریدن حرمت رسول خدا، گستاخ و بی باک گشته اند؟... و قرن‌ها بعد از واقعه عاشورا جوانی به علی اکبر (ع) اقتدا کرد و توسط لشکر عمر سعد به شهادت رسید... در اوج درگیری، دراویش در تهران که مقارن با شب سهادت حضرت زهرا(س) بود، دراویش چند خودرو را آتش زدند و ۲ کپسول گاز خانگی را میان آتش رها کردند..

اگر کپسول‌ها می‌ترکید معلوم نبود چه بلائی بر سر نیروهای بسیجی و انتظامی و خانه‌های مردم می‌آمد و چند نفر دیگر شهید می‌شدند. اما محمد حسین که ایثار و از خود گذشتگی را از حضرت عباس(ع) یاد گرفته بود و به واسطه سالها نوکری اهل بیت (س) در هئیت رایة العباس چیدر هنر مردم داری و مردم یاری را بارها نشان داده بود،

در یک لحظه خطرناک، خود را میان آتش می‌زند و کپسول مشتعل را از میان جمعیت بیرون می‌کشد و ده‌ها نفر را نجات می‌دهد... اما به جای قدردانی از این جوان بسیجی، دراویش عاجز و منافق با ماشین به او می‌زند و را زیر گرفته و با سلاح سرد او را مورد حمله قرار داده و سپس اسیر شد و ۵۰ گلوله ساچمه‌ای به بدنش شلیک شد، چشم راستش تخلیه شد و سراسر بدن نحیفش با ضربات ابزارهای شکنجه دست ساز اغتشاش‌گران مجروح و سرانجام به به ضرب گلوله اسلحه شکاری به شهادت می‌رساند. این شیر مرد تربیت شده یک همسر شهید است. مادر این عزیز سالها صبوری کرد و خود حالا شده مادر شهید... صبح شهادت بانوی دو عالم بود؛ ایستادگی محمد حسین حدادیان مقابل توحش عریان دراویش گنابادی در پاسداران تهران اقتدای عملی‌اش به سیره حضرت زهرا(س) بود و...



روایتی از شهادت محمد حسین حدادیان
به دست دراویش وحشی - ناصر کاوه

الله

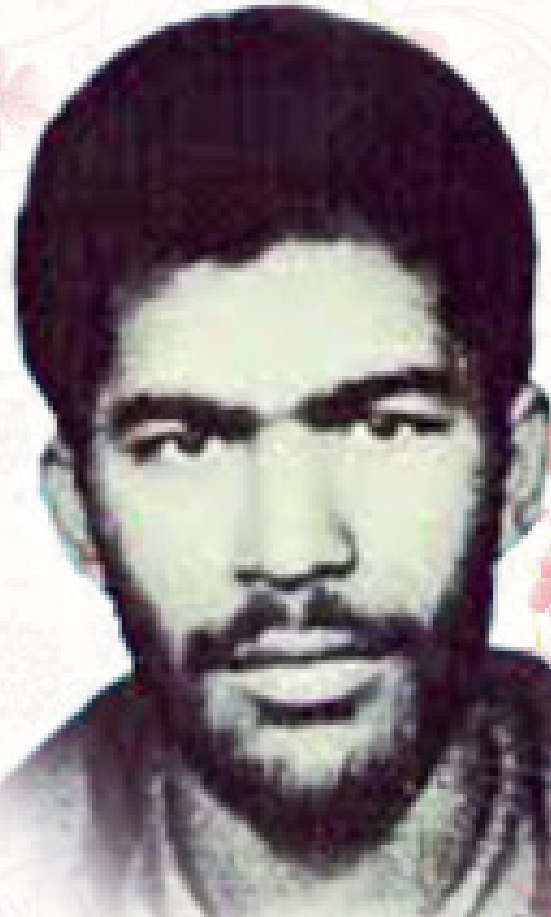
هنگامی که بر سر مقدس علی اکبر (ع) ضربه زدند و دشمنان با شمشیرهای خود بدن نازنینش را پاره پاره کردند... امام حسین (ع) با شتاب به بالین جوانش آمد و ایستاد و فرمود: خداوند آن قوم را بکشد که تو را گشتند، ای پسر من چه بسیار این مردم بر خدا و دریدن حرمت رسول خدا، گستاخ و بی باک گشته اند؟... و قرن‌ها بعد از واقعه عاشورا جوانی به علی اکبر (ع) اقتدا کرد و توسط لشکر عمر سعد به شهادت رسید... شهید محمد حسین خدادیان در شب شهادت حضرت زهرا (س) در خیابان پاسداران تهران توسط خودروی دراویش داعشی زیر گرفته شد. سپس اسیر شد و ۵ گلوله ساچمه ای به بدنش شلیک شد، چشم راستش تخلیه شد و سراسر بدن نحیفش با ضربات ابزارهای شکنجه دست ساز اغتشاش گران مجروح و سرانجام به شهادت رسید...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
به یاد شهید محمد حسین خدادیان

مداربان
محمد حسین
شکور

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

عملیات فتح المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوویرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت. پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه! گفتم سرش بره زیونش باز نمیشه... اسرای عراقی می‌گفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفته... اونا هم زنده زنده سرش رو بردند... جنازه اش رو آوردند اصفهان تحویل مادرش بدهند. گفتند به مادرش نگید سر نداره... وقت تشییع مادر گفت: صبر کنین این بچه یکی یه دونه من بوده، تا نبینمش نمیذارم دفنش کنین!... گفتن مادر بی خیال، نمیشه... مادر گفت: بخدا قسم نمیذارم. گفتند: باشه!... مادر اومد و کفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه هایی که گذاشته بودن روی گلو رو کنار زد و خم شد رگ های عباس رو بوسید. و مادر شهید عباسعلی فتاحی بعد از اون بوسه دیگه حرف نزد...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: محمد احمدیان از بچه های تفحص

فتاحی
عباسعلی
شهید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

سرانجام مادر شهید، دق کرد!

در گردان ما یک پیرمرد ترک زبان بسیجی بود. گردان به مرخصی رفت؛ به همراه یکی از بچه‌ها او را تعقیب کردیم؛ او داخل یکی از خانه‌های محقر در حاشیه شهر قم رفت؛ جلو رفتیم و در زدیم، وقتی ما را دید، خیلی ناراحت شد و گفت چرا مرا تعقیب کردید؟ گفتیم ما از لشکر علی بن ابی‌طالب (ع) هستیم، آمدیم از وضع شما باخبر باشیم. وارد منزل شدیم، زیرزمینی بسیار محقر با دیوارهای گچ و خاک و پیرزنی نابینا که در گوشه‌ای نشسته بود. پیرمرد گفت: ما اهل شاهین دژ بودیم، در دنیا یک پسر داشتیم که فرستادیم قم طلبه و سرباز مهدی (عج) شود. مدتی بعد، انقلاب پیروز شد؛ بعد هم در کردستان درگیری شروع شد. او آمد شهرستان، با ما خداحافظی کرد و راهی کردستان شد؛ چند ماه از او خبر نداشتیم، به دنبالش رفتیم بعد از پیگیری گفتند پسر شهید شده، جنازه‌اش هم افتاده دست ضدانقلاب. بعد از مدتی خبر دادند پسر را قطعه قطعه کرده‌اند و سوزانده‌اند و هیچ اثری از پسر نمانده. همسرم از آن روز کارش شد گریه کردن. آن قدر گریه کرد تا اینکه چشمانش نابینا شد. از آن روز گفتم هر چیزی که این پیرزن داغ دیده بخواهد برآورده می‌کنم؛ یک روز گفت به یاد پسرم برویم قم ساکن شویم. ما هم اینجا آمدیم؛ من هم دست‌فروشی می‌کردم. یک روز گفت آقا، یک خواهشی دارم برو جبهه و نگذار اسلحه فرزندم روی زمین بماند. من هم آمدم از آن روز همسایه‌ها از او مراقبت می‌کنند... بعد از مدتی به منطقه برگشتیم؛ شب عملیات کربلای ۵ بود؛ هرچه آن پیرمرد اصرار کرد، نگذاشتم به عملیات بیاید گفتم چهره آن پیرزن معصوم در ذهنم هست، نمی‌گذارم بیایی! گفت: اشکالی ندارد، اما من می‌دانم پسرم بی‌معرفت نیست؛ آن پیرمرد از پیش ما به گردانی دیگر رفت؛ در حین عملیات یاد او افتادم و گفتم تماس بگیرم و به مسئولین آن گردان سفارش کنم که نگذارند پیرمرد جلو بیاید. تماس گرفتم با فرمانده گردان صحبت کردم، سراغ پیرمرد را گرفتم؛ فرمانده گردان بی‌مقدمه گفت دیشب زدیم به خط دشمن، و همان پیرمرد به شهادت رسیده که پیکرش نیز همان جا، مانده است. بدنم سرد شد با تعجب به حرف‌های او گوش می‌کردم؛ خیلی حال و روزم به هم ریخته بود...



بعد از عملیات یکسره به سراغ خانه آنها رفتیم. جلوی خانه شلوغ بود؛ همسایه‌ها آمدند و سؤال کردند شما چه نسبتی با اهل این خانه دارید؟!... خودم را معرفی کردم؛ بعد آنها گفتند: چهار روز پیش وقتی رفتیم به او سر بزنی، دیدیم مادر همانطور که روی سجاده مشغول عبادت بوده، به رحمت خدا رفته و دق کرده است...

روایتی از حسین کاجی
برگرفته از نشریه یالثارات الحسین (ع)

در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم
اصلا به تو افتاد مسیرم که بمیرم
یک قطره ی آبم که در اندیشه ی دریا
افتادم و باید بپذیرم که بمیرم
یا چشم بیوش از من و از خویش برانم
یا تنگ در آغوش بگیرم که، بمیرم
این کوزه ترک خورد! چه جای نگرانی است
من ساخته از خاک گویرم که بمیرم.
خاموش مکن آتش افروخته ام را
بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم...

قطعه شعری از فاضل نظری
گریه‌های امپراطور - سوره ی مهر

سیدالاسرای ایران، خلبان شهید حسین لشگری با ۶۴۱ روز اسارت؟!

تصورش هم سخت است. ۱۸ سال دوری از وطن و خانواده... تازه نه یک دوری ساده یک دوری پراز سختی و مشقت... بازی های روزگار حواس مان را پرت کرده که روزگاری یک حسین لشگری داشتیم که ۲۷ شهریور ۹۵ قبل از شروع رسمی جنگ اسیر بعثی ها شده و ۱۸ سال اسارت کشیده. اسارتی متفاوت از همه... اسارتی که ۱۶ سال آن را به دور از صلیب سرخ گذرانده بود و هیچ کس نمی دانست که اصلا او زنده هست یا نه. این کشور یک سید الاسرا داشته که آن قدر اسارتش طولانی شده بود که یک افسر عراقی گفته بود تو به ایران باز نمی گردی بیا همین جا تشکیل خانواده بده. همه ی این ۱۸ سال سختی یک علت داشت و آن این که بعثی ها خواستار این بودند که حسین را مجبور کنند بگویند ایران جنگ را آغاز کرده و با این اعتراف معادلات جنگ را عوض کنند ولی او این سال ها را تحمل کرد و حاضر به خیانت به میهن و انقلابش نشد... همسر شهید می گفت خدا حسین را فرستاد تا سرمشقی برای همگان شود و... او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت... وقتی بازگشت از او پرسیدند این همه سال انفرادی را چگونه گذراندی او می گفت: برنامه ریزی کرده بودم و هر روز یکی از خاطرات گذشته خود را مرور می کردم... اسیر که شد پسرش علی ۴ ماهه بود و دندان نداشت... هنگام آزادیش علی آقا دانشجوی دندانپزشکی بود... سالها در سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می دانست و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود... بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود! عید سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می خورد می خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعتها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در حسرت دیدن یک برگ سبز، دیدن یک منظره بودم، و حسرت ۵ دقیقه دیدن آفتاب را داشتم... شهید لشگری، در مرداد ۹۱ به علت بیماری هایی که ناشی از سال های اسارت بود به شهدا پیوست... اولین و آخرین آزاده جنگ بود... وقتی رفت

پیرو شکسته شده بود و موی سیاه در سر نداشت؛ دندانهایش همه ریخته بود و اینها همه آثار شکنجه بود. پسر چهار ماهه حالا ۱۸ ساله شده بود و برای اولین بار پدرش را می دید... درد روزهای نبودن و ۱۸ سال اسارت همسر کم کم داشت به دست فراموشی سپرده می شد که شهادت برای همیشه این دور را از هم جدا کرد و دیدار را به قیامت انداخت...
منبع: کتاب آذررخش مهاجر، صفحه ۱۰۱





"یاد جانباز آزاده، خلبان شهید حسین لشگری بخیر که ۱۸ سال اسیر بود، ۱۲ سالش را در انفرادی بود و ۶ سالش را نور آفتاب و آسمان و سبزه و ... را ندید... او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت...."

زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
امیر سرانشگر خلبان، شهید حاج حسین لشگری

شگری
حسین

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



"اسمش برای حج درآمده بود... موسم حج با همسرش تا پای پله های هواپیما رفت اما برگشت و گفت: مکه من جبهه است... به خاطر امنیت مردم به زیارت خانه خدا نرفتم تا اینکه خدا خودش برایش در عید قربان، دعوتنامه شهادت فرستاد..."

کتاب شهدا و اهل بیت (س)، ناصر کاوه
خاطره ای از معاون عملیات نیروی هوایی ارتش،
امیر سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی

بابایی
عباس
سکندر

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهید اکبر جزی

شهید اکبر جزی در عملیات فتح المبین از فرماندهان لشکر مقدس امام حسین علیه السلام بود. برای رسیدن به محوری که به تیپ امام حسین واگذار کرده بودند حتماً از کوهستان عبور می‌کردیم و خودمان را به خطوط دشمن می‌رساندیم و با دشمن درگیر می‌شدیم. بعد از درگیری باید از آن جا به طرف یک رودخانه ی فصلی می‌رفتیم و به طی مسیر ادامه می‌دادیم و به طرف یک مکینه آب می‌رفتیم و بعد از یک دشت به جاده عین خور می‌رسیدیم. شب عملیات بچه‌ها حرکت کردند و از معبری که بچه‌های تخریب باز کرده بودند عبور کردیم. زمانی که بچه‌ها به طرف جلو حرکت می‌کردند متوجه شدیم که عراقی‌ها در انتهای معبر، یک تیربار متری از نیروهای عراقی بچه‌ها به فاصله ی پنجاه متری از نیروهای عراقی می‌رسند درگیری شروع می‌شود. با شروع درگیری، تیربار عراقی‌ها هم شروع می‌کند به شلیک و معبر ما را هدف قرار می‌دهد. در همچین مواقعی معمولاً بچه‌های ما کپ می‌کردند و می‌خوابیدند روی زمین. اگر این حالتشان ادامه دار می‌شد باعث می‌شد که بچه‌های زیادی در معبر قتل عام شوند. از طرفی اگر بچه‌ها به اطراف حرکت می‌کردند وارد میدان مین میشدند و با هر قدم ممکن بود به پای بر روی یک مین مسلح بگذارند. آن شب هم، زمانی که درگیری‌ها شروع شد و تیربارچی دشمن در معبر شروع به شلیک کرد، هر کدام از بچه‌ها که بلند می‌شدند مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند. در چنین شرایطی شهید اکبر جزی از فرصت استفاده می‌کند و شروع می‌کند به حالت سینه خیز در معبر حرکت می‌کند و خود را به خاکریز عراقی‌ها و به زیر تیربار دشمن می‌رساند. در همین لحظه به ناچار بلد میشود و با دست راستش لوله ی تیربار را می‌گیرد و بالا می‌برد.

شهادت

شهید حسین کاظمی، شهید سید محمود آثاری و عبدالرحمن نصرآبادی که از سوی انجمن اسلامی‌مخابرات برای خدمت به مردم محروم کردستان اعزام شده بودند و در رفع عیوب ارتباطات تلفنی اهتمام می‌ورزیدند... تا عاقبت توسط گروهک کومله دستگیر و بعد از شکنجه در میدان شهریه جرم خدمت به مردم سوزانده و به شهادت رسیدند...

منبع: ایثارگران مخابرات

تیربار یک نوار شامل دویست و پنجاه گلوله دارد و زمانی که شروع می‌کند به شلیک کردن، بسیار داغ میشود. معمولاً عراقی‌ها چند تا نوار گلوله را سرهم می‌کردند که برای تعویض نوارها معطل نشوند. زمانی که شهید اکبر جزی زیر تیربار می‌رود لوله ی تیربار از شدت حرارت ناشی از شلیک گلوله‌ها سرخ شده بود. ایشان ناچار با دست راستش لوله ی سرخ تیربار را می‌گیرد و در حالی که فریاد الله اکبر سر می‌دهد، لوله ی تیربار را بالا می‌برد. بچه‌ها پس از شنیدن فریاد الله اکبر نگاه می‌کنند و می‌بینند همان تیرباری تا چند لحظه قبل داشت به سمت معبر شلیک می‌کرد و بچه‌ها را تک به تک به شهادت می‌رساند، الان دارد به سمت آسمان شلیک می‌کند و اصطلاحاً تیر هوایی می‌زند. در همین زمان بچه‌ها بدون معطلی بلند می‌شوند و الله اکبر می‌گویند و خاک ریز عراقی‌ها را می‌گیرند. زمانی که اکبر جزی لوله ی تیربار را می‌گیرد و بالا می‌برد، عراقی‌ها بالا فاصله به سمت این شهید بزرگوار تیراندازی می‌کنند و ایشان را به شهادت می‌رسانند. ایشان در حالی که شهادت می‌رسد که با این ایثار خود، جان هم‌زمانش را نجات می‌دهد. فردا صبح، زمانی که بچه‌ها جنازه شهدا را از منطقه جمع می‌کردند، به معبر می‌رسند و نگاه می‌کنند و می‌بینند کسی که دیشب تیربار را بلند کرده و یک گردان را نجات داده تا بتوانند خودشان را به خاکریز دشمن برسانند کسی نبوده بجز شهید اکبر جزی. دست شهید اکبر جزی به لوله ی تیربار چسبیده بود و انگار با لوله یکی شده بود. این حرکت و این ایثار و فداکاری شهید اکبر جزی باعث می‌شود که بچه‌ها از قتل عام شدن نجات پیدا کنند... راوی: محمد احمدیان از لشکر امام حسین (ع)



شهر در آتش؟

بعد از ظهر دوشنبه ۳۱ شهریور است. گرمای هوا هنوز پایین نیامده است. با وجود درگیری‌های مرزی، وضعیت نسبتاً عادی است و جنب و جوش آغاز مدارس همه چیز را تحت الشعاع خود قرار داده است. ناگهان بارانی از آتش بر خرمشهر باریدن می‌گیرد و شهر غرق در دود و آتش می‌شود. قسمت غربی شهر که نقاط مستضعف نشین شهر را تشکیل می‌دهند و پر جمعیت‌ترند، زیر آتش خمپاره و توپ دشمن قرار می‌گیرد. همه غافلگیر شده‌اند و حیران به کوچه‌ها و خیابان‌ها نگاه می‌کنند که از بین می‌روند. همه چیز در یک چشم به هم زدن به هم ریخته است. در نزدیکی آتش‌نشانی، ترکش توپ سر موتورسواری را از بدنش جدا کرده و بدنش نیز در حال سوختن است. ماشین آتش‌نشانی جسد را که جزغاله شده، خاموش می‌کند. در خیابان شهید مقبل پدر یک خانواده به دو نیم شده و دو قسمت بدنش فقط به پوستی بند است. از همسر و فرزندانش جز تکه پاره‌هایی که در اطراف ریخته یا به سقف و دیوارها چسبیده‌اند، اثر دیگری نیست.

پیرمردی به مشتی مو و تکه زغال‌هایی اشاره می‌کند و می‌گوید: از دختر ۴ ساله ام فقط همین‌ها مانده است. در فلکه اردیبهشت (شهدا) مردم برگرد جسد دو تن از بچه‌های محل تجمع کرده‌اند و شیون و فریاد می‌کنند. ماشینی کنار خانه‌ای که خمپاره خورده، توقف می‌کند. بچه‌ها برای کمک به داخل می‌روند، زن بارداری بر اثر ترکش خمپاره، در حال جان دادن است. بچه از شکمش بیرون افتاده، ولی هنوز به ناف مادر بند است. مادر و کودک را در پتویی پیچیده به سوی بیمارستان می‌برند. اما بی‌فایده است، زیرا جسد بی‌جان آنها به بیمارستان می‌رسد. در خیابان زنبق، خمپاره درست خورده وسط جمع‌زنانی که جلوی خانه‌ها با یکدیگر صحبت می‌کرده‌اند. همه تکه تکه شده و گوشت هایشان به در و دیوار چسبیده است.

خانه‌ها خراب شده و سقف‌ها فرو ریخته است. در خانه‌ای کودکی در گهواره تنهاست کودک را به مسجد جامع منتقل می‌کنند. در خیابان مقبل، میان اعضای خانواده‌ای که در حیاط غذا می‌خورده‌اند خمپاره‌ای فرود می‌آید. مادر که در آشپزخانه بوده سراسیمه به حیاط می‌آید و جای شوهر و فرزندانش، تکه پاره‌هایی از گوشت و استخوان را در حیاط و سرفسره می‌بیند و دچار جنون می‌شود.

از خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام



شهید محمد نوره

شهید امیر سرلشکر ولی‌الله فلاحی فرمانده نیروی زمینی ارتش می‌گفت: روزه بودیم، هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. رفتیم آب پیدا کردیم توی آفتابه‌های دستشویی‌ها، یک جرعه وقت سحر و یک جرعه افطاری می‌خوردیم...

چند روز در اونجا بدون غذا و مهمات بودیم. یک خلبان شجاع گفت: من می‌روم؛ شهید محمد نوره رفت هواپیمایش را زدند و شهید شد. یک خلبان دیگر گفت من از هشت هزار مهاجم می‌گذرم و می‌روم، نان، خرما و پنیر بسته بندی برداشت و رفت و تصمیم داشت مجروحان را برگرداند. این خلبان محمد جعفر مهدوی ملک کلاهی خلبان هوانیروز بود. کمک خلبان او هم محمد وجدانی نام داشت و اهل رفسنجان بود. کمک‌ها را رساند و خیلی ناراحت کننده تر از آن چه که در فیلم چ دیدید، به سرشان آمد و تکه تکه شدند...

این خلبانان شجاع جانشان را در کف اخلاص گذاشتند و به شهید دکتر چمران و نیروهایش کمک رساندند و به فیض شهادت نائل شدند...

روایتی از امیر سرتیپ دربندی

نامن نشان دادن بغداد تنها راه جلوگیری از برگزاری اجلاس سران غیر متعهدها در عراق بود. اگر کنفرانس سران در بغداد برگزار می‌شد صدام به مدت ۸ سال ریاست آن را به عهده می‌گرفت. در این عملیات، نیت زدن شهر بغداد و مناطق مسکونی نبود بلکه قرار بود با حمله به پالایشگاه "الدوره" بغداد و کوبیدن نقاط حساس آن و شکستن دیوار صوتی، فقط یک جو روانی و ترس ایجاد کنیم. صبح روز ۳۰ تیرماه ۶۱ خلبان شهید عباس دوران که در تعداد پرواز جنگی در نیروی هوایی رکورد داشت و عراق برای سرش جایزه تعیین کرده بود، پس از بمباران پالایشگاه بغداد هواپیمایش را که آتش گرفته بود به هتل محل برگزاری اجلاس سران غیرمتعهدها کوبید و با شهادت خود، کاری کرد که اجلاس سران غیر متعهدها به علت فقدان امنیت در بغداد برگزار نشد. پیکر پاک شهید دوران به همراه ۵۷۰ شهید دیگر در روز دوم مردادماه ۱۳۸۱ به خاک پاک میهن بازگشت...

کتاب کشتول دفاع مقدس، ناصرکاوه
برشی از زندگی امیر سرانشگر خلبان شهید عباس دوران

دوران
عباس
شهید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه

پدرمان خیلی به خواهر کوچک مان
علاقه داشت... خواهر کوچکم در نوجوانی
به سرطان استخوان مبتلا شد... بیماری
خواهرم شدت گرفت و همه از او قطع
امید کردند... به پدر اطلاع دادیم که
دخترش آخرین روزهای عمرش را طی
می کند و هر چه زودتر خودش را برای
آخرین دیدار با او به تهران برساند. اما
پدر قبول نکرد که بیاید... پدرم در آن
موقع فرمانده لشکر بودند و در عملیات
شرکت داشتند... ایشان در جواب
اصرارهای مادرم گفت: الان عملیات
است و این سربازانی که الان در حال
جنگ هستند، همه شان فرزندان من
هستند، الان من وظیفه دارم کنار آنها
باشم و همراهشان بجنگم... خواهر
کوچکم در ۱۶ سالگی فوت کردند و پدرم
تا دو ماه هم نتوانست به خانه برگردد.

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه
راوی پسر شهید امیر سرلشکر مسعود منفرد لیاکی

نیایی
سفر
مسعود

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهید اظل انوار

کمال به مادر گفت: مادر، شش تا پسر داری، سه تا بزرگه برای خودت، سه تا کوچیکه را بده برای خدا. مادر گفت: راضیم به رضای خدا... کمال مهندس مکانیک، یکی از پنج شاخص توپخانه سپاه. مهدی مهندس شیمی، فرمانده ستاد قرارگاه و لشکر فجر. جمال ظل انوار مهندس دامپروری، جهادگر و فرمانده گروهان. هر سه برادر در یک شب و در یک ساعت شهید شدند... پس از عملیات کربلای ۴ تصمیم گرفتند که هر سه به عنوان خط شکن، این بار در کربلای ۵ به دل دشمن بزنند و هر سه با هم شهید شدند. خاطره ای به یاد برادران، شهیدان کمال، جمال و مهدی ظل انوار



شهیدان مظفر

حسین گفت: کسی شهید نشده ولی رضا مجروح شده... به چشمانش خیره شدم و گفتم: رضا شهید شده؟ حسین در حالی که دستهایم را گرفته بود گفت: بله، گفتم: بگو علی هم شهید شده؟ گفت بله. گفتم: بگو حسن هم شهید شده گفت: بله مادر. آرام به داخل خانه رفتم و نشستم. سال ۱۳۶۷، عملیات مرصاد و شهادت سه برادر. حاج حسن، حاج علی و حاج رضا فرزندان رحم خدا مظفر در عملیات مرصاد به شهادت رسیدند و اگرچه خود را جا مانده از قافله شهدا می دانستند اما چند روزی از اعلام پایان جنگ نگذشته بود که به آرزوی دیرینه خود دست یافتند...



کومله، گوشت و جگر شهید را خوردند؟!

شهید احمد وکیلی که با پیروزی انقلاب نام مستعار سعید را برای خود انتخاب کرده بود، بچه شهر قم بود... بعد از مجروحیت و اسارت سعید دیگر هیچ خبری از او نبود و نیست و برای همیشه مفقود الاثر شد و تنها سند و حکایت بعد از اسارت ایشان خاطرات یک برادر ارتشی است که از آن دوران دارد... سعید ۷۵ روز زیر شکنجه بود، ابتدا به هر دو پایش نعل کوبیده و به همین ترتیب برای آوردن چوب و سنگ به بیگاری می بردندش... پس از دادگاهی شدن محکوم به شکنجه مرگ شد بلکه اعتراف کند. اولین کاری که کردند هر دو دستش را از بازو بردند و چون وضع جسمانی خوبی نداشت برای معالجه و درمان به بهداری برده شد... این بهداری بردن و معالجه کردن های شان به خاطر این بود که مدت بیشتری بتوانند شکنجه کنند والا حیوانات وحشی را با ترحم هیچ سختی نیست. پس از آن معالجه سطحی، با دستگاه های برقی تمام صورتش را سوزاندند. سوزاندن پوست تنها مقدمه شکنجه بود به این معنی که مدتی می گذرد تا پوست های نو جانشین سوخته شده و آن وقت همان پوست های تازه را می کنند که درد و سوزندگی اش بسیار بیش از قبل است و خونریزی شروع می شود و تازه آن وقت نوبت آب نمک است که با همان جراحات داخل دیگ آب نمک می اندازند که وصفش گذشت.



تمام این مراحل را سعید وکیلی با استقامتی وصف ناپذیر تحمل کرد و لب به سخن نگشود... روزهای آخر بود و او که دیگر نه دستی، نه پائی، نه چشمی و نه جوارحی سالم داشت با قلبی سوخته به درگاه خدا نالید که خدایا می پسندی این چنین در حضور شیاطین افتاده و نالان باشم دوست دارم افتادگی ام تنها برای تو باشد و بس. خداوند دعایش را اجابت نمود.

سعید را به دادگاه دیگری بردند و محکوم به اعدام گردید. زخمهایش را باز کردند و پس از آنکه با نمک مرهم گذاشتند داخل دیگ آب جوش که زیرش آتش بود انداختند و همان جا مشهودش شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت... اما این گرگان که حتی از جسد بی جانیش نیز وحشت داشتند دیگر اعضایش را مثله نمودند و جگرش را به خورد ما که هم سلولیش بودیم دادند و مقداری را هم خودشان خوردند...

بعدها محمود وکیلی ناطق، در جزیره مجنون، سال ۱۳۶۳ و هادی وکیلی ناطق، در شلمچه، سال ۱۳۶۵. برادران سعید به شهادت رسیدند و مهدی وکیلی ناطق، هم جانباز دفاع مقدس شد... مرسوم است به میمنت ازدواج دختران نوجوان کومله، جلو پایشان قربانی و ذبح می کردند. این رسم را کومله نیز اجرا می کرد با این تفاوت که قربانی ها در اینجا جوانان اسیر ایرانی بود. عروسی دختر یکی از سرکردگان بود. پس از مراسم، آن عفریته گفت: باید برایم قربانی کنید تا به خانه شوهر بروم و پدرش دستور داده شد قربانی ها را بیاورند... ۱۶ نفر از مقاوم ترین بچه های بسیج و ارتش و دو روحانی را که همه جوان بودند، آوردند و تک تک از پشت سر بریده شدند، این برادران عزیز مانند مرغ سربریده پرپر می زدند و آنها شادی و هلهله می کردند...

راوی: یکی از برادران ارتشی، برادر رضانی

شهید مهدی رضایی مجد را می‌توان یکی از
 مظلومترین چهره‌های فوتبالی این سرزمین
 قلمداد کرد. کاپیتان تیم فوتبال جوانان
 ایران که به پیراهن پرسپولیس رسید و می
 توانست مانند هم‌دوره‌هایش امیر قلعه‌نویی
 و هم تیمی‌اش محمد پنجعلی به یک
 اسطوره در فوتبال کشورمان تبدیل شود،
 ولی هدف والاتری را برگزید و برای دفاع از
 نظام مقدس جمهوری اسلامی و خاک میهن
 راهی جبهه‌های جنگ شد. او که روزگاری
 خود را با مارادونا مقایسه می‌کرد و سودای
 حضور در فوتبال اروپا را داشت، به مقام
 والای شهادت نائل آمد تا نامش برای
 همیشه جاودانه شود... مهدی رضایی مجد
 کاپیتان پیشین تیم ملی فوتبال جوانان
 ایران وقتی شهید شد، زیر لباس بسیجی،
 گرمکن و ساق ورزشی فوتبال بر تن داشت.
 او ساق قرمز رنگ، شلوار آبی سه خط و یک
 پیراهن سفید زیر لباس بسیجی پوشیده
 بود... شهید مهدی رضایی مجد کاپیتان
 وقت تیم فوتبال جوانان جمهوری اسلامی
 ایران در سال ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ بود. او همچنین
 در تیم‌های باشگاهی تهران از جمله اکباتان
 تهران، تهران جوان و در پایان پرسپولیس
 تهران بازی کرد. شهید رضایی مجد ۵۸ گل
 ملی دارد که یک گل او مقابل تیم ملی
 بزرگسالان کره جنوبی در جام پادشاهی
 بنگلادش به ثمر رسیده است...



کتاب کشتول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کلاه

رضایی مهدی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کلاه

برادران دو قلوی غریبی که وقتی پست چی نامه ها را به خط مقدم می آورد، معمولاً ثابت و ثاقب غیب شان میزد. بعد ها که موضوع را جویا شدیم، فهمیدیم آنها بی سر پرست هستند و در پرورشگاه بزرگ شده اند... روزی شخصی ثاقب و ثابت را پشت به یک دیگر داخل زنبیل کوچک قرمز رنگی گذاشته بود و زیر شر شر باران کنار درب ورودی بهزیستی رها می کند. ثاقب و ثابت سال ها از کرمانشاه و غرب کشور گرفته تا اهواز و خرمشهر به هر کجا که اعزام می شدند، عکسی از دوران کودکی شان به همراه دست نوشتهایی به این مضمون به در و دیوار شهر ها می چسباندند: « پدر و مادر عزیز از آن روزی که ما را تنها در کنار خیابان رها کردید و رفتید، سال ها می گذرد حال امروز دیگر ما برای خود مان مردی شده ایم ولی هم چنان مشتاق و محتاج دیدار شمایم! ولی هیچ گاه از پدر و مادر شان خبری نشد. اما از شیر خوار گاه تا آسمان برای این دو برادر راه طولانی و پر پیچ و خمی نبود... آنچه که امروز از ثاقب و ثابت شهابی نشاط، باقی است دو قبر مشکی رنگ شبیه به هم و در کنار هم است. سعی کنید اگر چنان چه روزی گذار تان به بهشت زهراء افتاد سری به گل زار شهداء قطعه ی ۵۰ ردیف ۶۷ شماره ی ۱۹ و ردیف ۶۶ شماره ۱۹ این دو برادر شهید غریب آرام کنار یک دیگر خفته اند...»



کتاب خطرات دردناک، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهیدان ثابت و ثاقب شهابی نقاط

شهابی نشاط ثاقب و ثابت

شهید

کتاب خطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهید فتنه، حمید پورنوروز

شهید («حمید پورنوروز») یک بسیجی بود که درآمد خودش را از طریق کارگری و جوشکاری به دست می‌آورد اما مشکلات و گرفتاری‌های زندگی، او را از زندگی واقعی غافل نکرده بود لذا هر جا که مشکلی پدید می‌آمد، او برای حل آن مشکل پای کار بود.

او در صحنه‌هایی مانند درگیری با گروه تروریستی پژاک در شمال غرب کشور، حضور در بیمارستان‌ها در زمان کرونا و کمک به کادر درمان، حضور در سوریه و دفاع از حرم حضرت زینب(س) و دفاع از ناموس شیعه حضور داشت.

ظهر روز شهادت، قبل از رفتن به شهر به دوستانش گفته بود "به روضه‌خوان بگوئید برای ما چند خطی روضه بخواند" انگار می‌دانست خبرهایی در راه است.

۱۲ آبان ماه دقیقاً ۲ روز بعد از عروس شدن دخترش، آشوبگران برای تجمع فراخوان‌ها داده بودند و مدافعان امنیت مردم هم در مقر نشسته و آماده‌باش بودند تا اینکه یکی از آن‌ها به شوخی می‌گوید "امشب شب شهادت است یکی از ما شهید می‌شود؛" آقا حمید در حال چای ریختن برای دوستانش بود، آقا رضا به حمید می‌گوید "امشب نور بالا میزنی، امشب شب توست" و همه می‌خندند و کسی انتظار نداشت حمید به این زودی آنان را ترک کند و به درجه رفیع شهادت برسد و آن شب واقعاً

شب او باشد. ساعت حدود ۱۸:۴۵ بود که صدای بی‌سیم بلند شد فرمانده گفت "بچه‌ها بیایید، آشوبگران در حال بستن خیابان‌ها و آتش زدن سطل‌های آشغال‌ها هستند، خودتان را برسانید". حمید پورنوروز که عضو تیم موتوری بود، به سمت خیابان حرکت کرد. آشوبگران با شنیدن صدای موتور بچه‌های گردان فرار کردند، لیدرهای اصلی به سمت یک کوچه فرار کردند اما وقتی متوجه بن‌بست بودن کوچه شدند و دیدند راهی فراری ندارند، درب یک منزل را شکستند و وارد آن منزل شدند.

موتور حمید زودتر از بقیه دوستانش به آن کوچه رسید، حمید با شنیدن صدای پیرزن صاحب‌خانه که از ترس فریاد می‌زد نتوانست منتظر بماند تا بقیه دوستانش برسند؛ پیاده شد و وارد منزل شد. تعدادی از آشوبگران پشت درب منزل ایستاده بودند تا نگذارند رفقای حمید وارد منزل شوند، اینجا بود که حمید تنهای تنها ماند بین یک عده آدم بی‌رحم... با هرچه که در دست‌شان داشتند حمید را زدند و یکی با سنگ به سرش و دیگری با چاقو به گردنش و چند نفری هم به جان پهلویش افتادند.. آنجا بود که ندای "سلام بر مادر" بلند شد و حمید که آن شب دنبال روضه‌خوان سرور زنان دوعالم بود، خودش شد روضه مجسم مادر، روضه غریب‌گیر آوردنت...

کسانی که حمید را به بیمارستان می‌رساندند می‌گفتند او مدام زیر لب "یا زهرا" را زمزمه می‌کرد تا به شهادت رسید.



البته عده‌ای بی‌رحم، بعد از شهادتش هم به او رحم نکردند و هرچه خواستند راجع به او گفتند اما شهید مظلوم حمید پورنوروز جاودانه شد و خودش را به صف یاران امام حسین(ع) رسانده بود و قطعاً خداوند انتقام خون او و امثال او را خواهد گرفت...

حاج قاسم سلیمانی که شهید شد من حامل خبر شهادتش برای حمید بودم. نیم ساعت نشست توی ماشین و گریه کرد. آرزو داشت یک روز هم مردم، همان‌طور با غرور، زیر تابوت او را بگیرند. می‌گفت: «یعنی می‌شود یک روز عکس مرا هم کنار عکس حاج قاسم بگذارند؟!»

راوی: برادر شهید

شهیدان مدافع امنیت، دانیال رضازاده و حسین زینال زاده

شهید دانیال رضازاده و حسین زینال زاده متولد دهه ۷۰ در مشهد از دانشجویان بسیجی دانشگاه شهید منتظری، خادم الشهدا، خادم طرح ولایت، خادم کاروان های اربعین و جهادگراهای جهادی بودند که در ۲۶ آبان ۱۴۰۱ توسط یکی از اغتشاشگران با ضربات چاقو به شهادت رسیدند. شهید رضازاده در سال ۱۴۰۰ بر سر سفره عقد نشست و خطبه عقدش نیز در حرم امام رضا (ع) خوانده شد. از بچگی با هم بزرگ شده بودند. از همان وقتی که پایشان به مسجد و بسیج باز شد، شده بودند رفیق گرمابه و گلستان همدیگر. هر دو از کودکی یتیم بودند و پناه و تکیه گاه مادر. هر دو سختی کشیده بودند و معنی درد و غم مادر را خوب می فهمیدند. حسین یک برادر کوچکتر از خودش



داشت اما دانیال تک فرزند خانه بود. آرزوی هر دوی شان شهادت بود و شور خدمت به هم نوع در سرشان می خروشید. در اردوهای راهیان نور و جهادی و حوادثی مثل سیل و زلزله نفرات اولی بودند که خود را به محل می رساندند. پس اندازه های شان مشکلات مردم را حل می کرد و قدرت بدنی شان صرف خدمت به خلق خدا در روزهای کرونا و در بیمارستان های مشهد می شد. در روزهای ناامنی و اغتشاشات در کشور، هتک حرمت چادر و حمله به ناموس هم وطنان خود را تاب نیاوردند و به همراه دیگر دوستان شان مأمور برقراری امنیت در سطح شهر شدند. اما چه سزای است در دعای مادر برای شهادت که هر دو دست به دامن مادرانشان شدند تا بالاخره در راه

دفاع از امنیت و برقراری آرامش در کنار هم، با سلاح ایمان، به این فیض عظیم نائل آمدند. هر دو رفتند تا آب دردل هیچ کس تکان نخورد. از دوران کودکی با همدیگر دوست و رفیق بودند. این دو بسیجی رفیق ۲ روز قبل از این که به شهادت برسند، با همدیگر در خیابانی که منتهی به حرم مطهر امام رضا (ع) می شود، یک عکس

یادگاری گرفتند، با این نیت که این عکس، عکس شهادت آن ها باشد و عاقبت نیز تقدیر این گونه رقم خورد و تنها ۲ روز بعد، هر دو آن ها به آرزوی خود رسیدند. عصر روز ۲۶ آبان ماه مجیدرضا رهنورد در خیابان حرعاملی مشهد با سلاح سرد به نیروهای حافظ امنیت حمله و حسین زینال زاده را با چندین ضربه متوالی چاقو به سر و گردن و بدن و سپس دانیال رضازاده را با ضربه چاقو به گردن به شهادت رساند. او در جریان این حمله، چهار فرد دیگر که در مسیرش بودند را نیز مجروح کرده و از محل حادثه گریخت. حسین زینال زاده همیشه می گفت «من می روم تا آب در دل زن و بچه هیچ کس تکان نخورد» تاکید کرد: حسین، چون بچه یتیم بود،

درد و غصه مادرش را دیده بود و برای دفاع از ناموس وارد میدان شد. واقعا من مانده ام چطور در قیامت می خواهند جواب خون پاک این بچه ها را که با اخلاص کف خیابان رفتند و جان خود را فدای مملکت کردند، بدهند؟ ای کاش به خودمان بیاییم و بدانیم این شهیدان رفتند تا آب در دل مردم تکان نخورد. دانیال و حسین دو رفیق جدانشدنی بودند و با هم شهید شدند. مجیدرضا رهنورد که بعدا اعدام شد، در خیابان شیخ حرعاملی مشهد با چاقوی تیز قصابی چند ضربه به سر و قفسه سینه و بدن شهید حسین زینال زاده زد و سپس چند ضربه چاقو نیز به گردن و بدن شهید رضازاده زد... زمانی که بچه های بسیج رسیدند، ابتدا هر دو به هوش بودند و داشتن شهادتین را زمزمه می کردند و درست لحظه ای که اذان را از بلندگوی مسجد

محل شنیده شد، چشمانشان را بستند و به شهادت رسیدند.

پرده آخر

پرده اول: داداش حسین بیا اینجا یه عکس شهادتی بگیریم. - به روی چشم آقا دانیال. رفقا! از ما دوتا، یه عکس بگیرید وقتی شهید شدیم بزیند رو حمله مون... پرده دوم: در خیابان ها گشت می زدند، دلشان بی تاب بود که مبادا عربده ناهلان سکوت و امن شهر امام رئوف را به هم بریزد. صدایی در خیابان پیچید: دانیال! حسین رو زدن... دانیال دوید؛ وقتی رسید، حسین دیگر جانی در بدن نداشت... سپر حسین شد؛ چاقویی که خون رفیقش بر آن بود گلویش را شکافت... پرده ی آخر: سکوت شهر و گنبد طلا و حمله ی دانیال و حسین...

الله

شهید زنده، حاج علی فضلی، حضور در تمام عملیاتهای دفاع مقدس، ۴۰ مجروحیت، ۶۱ عمل جراحی...

امام خامنه ای: جانبازان ماهم عمدنا از همین مجموعهی فداکار تشکیل شده‌اند؛ و تا مرز شهادت هم پیش رفتند؛ منتها شهادت نصیب شان نشد و به زندگی برگشتند؛ لیکن با نقص جسمانی. اینها سلامت خودشان را فدای این راه کردند؛ بعد هم صبر پیشه نمودند. وقتی جانباز صبر می‌کند، وقتی پای خدا حساب می‌کند... در میان سایر مردم راه می‌رود، اما شاکر است، اما احساس سرافرازی و سربلندی می‌کند که در راه خدا کاری کرده؛ این قیمت و ارزشش از شهدای ما کمتر نیست و گاهی هم بیشتر است...

۱۳۷۹/۰۸/۱۱

سردار علی فضلی علم فضیلت‌ها و بیرق کرامت‌های ماست... او نه بیرق دار بلکه خود بیرق است... علی طی‌کنده راه جهاد نیست... خود راه است... علی خود مسلک است... علی مثل حاج قاسم خود مکتب است... تندیس زنده درخشش‌ها و فضائل و کمالات است... از خود گذشتگی از جان گذشتگی از آبرو گذشتگی اینها از خصلت‌های اوست...

فرمانده کل سپاه، سردار سرلشگر

حاج حسین سلامی

کتاب فاتحان قله‌های عاشقی، ناصر گاو

فضلی
علی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر گاو



در عملیات والفجر ۸ ترکش راکت هیلکوپتر به زمین برخورد کرد و به قاعده یک ساتور به صورت من خورد و صورت من پاشید. پس از آن درگیری بوجود آمد وزمانی که روی برانکارد قرار گرفتم، خمپاره ۶۰ به زمین خورد و روده‌های من بیرون ریخت. پس از آن من را دمر خواباندند تا خون در گلویم گیر نکند که، همانجا دنده و کتف من آسیب دید. سوار آمبولانس کردند، اما همان لحظه به آمبولانس هم خمپاره خورد و بدنم سوخت... ماجرا در همین جا پایان نیافت و قرار شد ما را با قایق به عقب ببرند که به قایق هم خمپاره خورد و واژگون شد... سرانجام جسم بی هوش مرا را وارد سردخانه کردند و پس از هشت ساعت متوجه شدند که، من زنده هستم... ۱۵ عمل جراحی بر روی بدنم انجام شد که تا حدودی چشم نابینایم، بینا شد... اما بویایی و شنوایی ام ضعیف است... در سمت راست صورتم، لثه و دندانم وجود ندارد و فك و صورت من بسیار دردآور است به صورتیکه، دندان‌هایم خود به خود می‌شکند... به گزارش مشرق به نقل از خبرگزاری دانشجو

کتاب ج مثل جانباز، ناصر کاوه

کتاب خاطرات ناصر کاوه جانباز ۷۰ درصد
کتاب خاطرات ناصر کاوه جانباز ۷۰ درصد

شهید سید روح الله عجمیان

بسیجی بود و عاشق وطن... جز وفاداری و خدمت به مردمش کار دیگری نمی دانست. این را از پدر یاد گرفته بود، رزمنده ای که بیشتر سالهای عمرش را در جبهه و دفاع مقدس گذرانده بود. شجاعتش را هم از مادر داشت. از یک شیرزن "لر" که عاشق رهبری و شهدا بود. برای روح الله دفاع از ناموس و دین و آرمانهای امام و شهدا، بالاتر و مهمتر از جاننش بود و همین هم باعث شهادتش شد. مثل خیلی ها از یقه سه سانتی های ریشو، که در اغتشاشات پشت سر رهبری را خالی کردند، محاسبه گرو نون به نرخ روز خور نبود. پیرو صادق ابوالفضل عباس (ع) بود و همانند "عباس فدائی مولایش" شد. شهید عجمیان در روز ۱۲ آبان ۱۴۰۱ برای خاموش کردن آتش فتنه و باز کردن اتوبان تهران، کرج بدون سلاح، میان داعشی های فتنه گرفت. اغتشاشگران با شعار زن، زندگی، آزادی، همانند سیدالشهدا (ع) دوره اش کردند و هر که با هرچی داشتند بر سر و پیکر بدنش زدند. روح الله رابه جرم عشق به وطن و پیروی از رهبری، به باد کتک گرفتند. حدود ۷۰ نفر اغتشاشگر با چاقو، قمه، آجر، بلوک سیمانی، پوتین و... تکه تکه اش کردند و با دو پا می رفتند روی سینه شکسته اش و بالا و پایین می پریدند، تا نفس های آخرش که رسید، دکتری هم که بالای سرش رسید، او هم به سید رحم نکرد، به جای درمانش، دکتر که با خانمش آمده بود، با لگد به پهلوی مجروحش زد. چند نفری هم برای اینکه اطمینان پیدا کنند که روح از بدنت جدا شده، با چاقو افتادند به پیکر نیمه جانت و چاقو را چندین بار در داخل بدنت کردند و سرانجام جسم بی جانت را روی آسفالت داغ اتوبان کشیدند تا تو به شهادت رسیدی و سرانجام همانند یاران لشکر عمر سعد، بر سر پیکر چاک چاکت هلهله و شادی سردادند. وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيُّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ....

روایتی از شهید سید روح الله عجمیان - ناصر کاوه



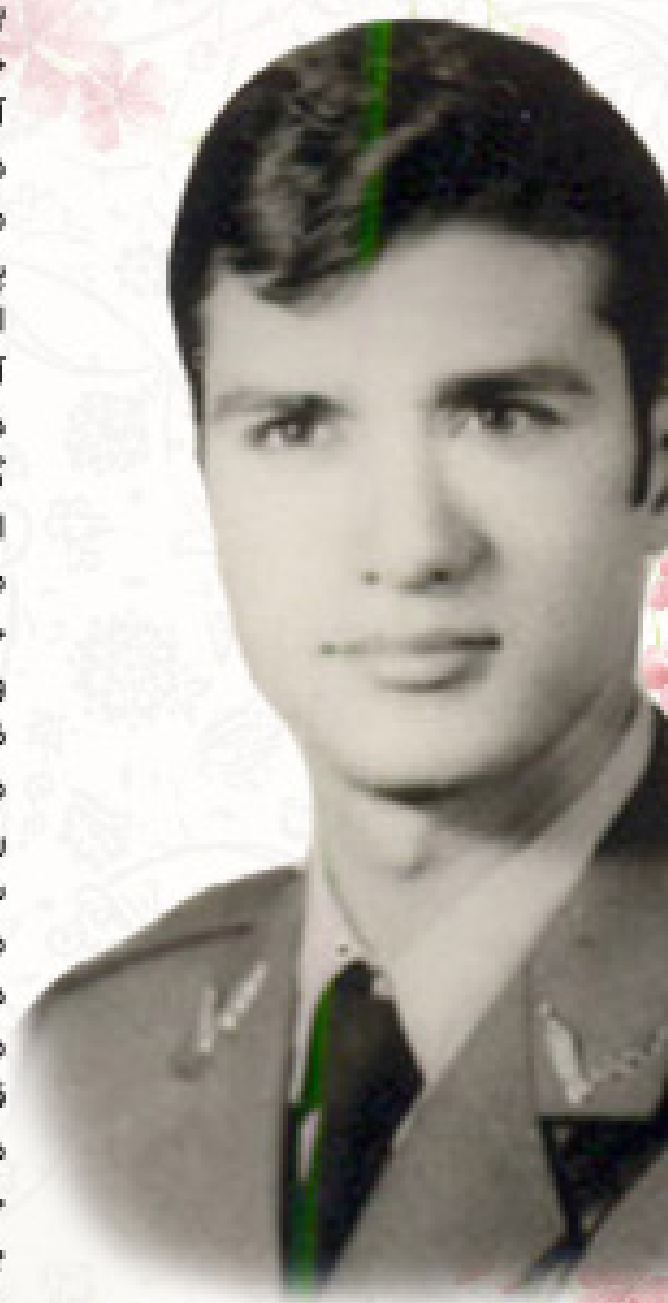


شهید آرمان علی وردی

آرمان طلبه ۲۱ ساله بسیجی بدون هیچ سلاح و تجهیزاتی، برای مأموریت‌های بسیج برای مقابله با ناآرامی‌ها و اغتشاشات در شهرک اکباتان تهران حضور داشت. فواحش اغتشاشگر فقط به جرم ریش داشتن آرمان او را به باد کتک گرفتند و هنگامی که کوله اش را باز می‌کنند و از کتابهایش متوجه می‌شوند که او طلبه است، کتک‌ها شدیدتر می‌شود و او بر روی زمین می‌کشند و آرمان را تا سر حد مرگ شکنجه می‌کنند و همزمان از او می‌خواهند که به رهبری توهین و دشنام بدهد. با مقاومت و قبول نکردن توهین به امام خامنه‌ای، اول با چاقو به سفید رانش میزنند تا نتواند راه برود، بعد در حین شکنجه کردنش، سر فرصت با بلوکهای سیمانی به سرش می‌کوبند و او برای دفاع، دستش را روی سر می‌گذارد اما از شدت ضربات انگشترش هم می‌شکند. بعد موهایش را می‌کشند و با چاقو روی صورتش می‌کشند تا بیشتر زجر بکشد. همزمان همه جور اهانت به مادرش می‌کنند اما باز هم آرام نمی‌گیرند سرانجام، با پنجه بوکس گوشت پشت تنش را تکه تکه می‌کنند یکی از قاتلان شهید آرمان علی وردی؛ برای اینکه از دیگران عقب نیفتد با ناخن گیر ذره ذره گوشت بدن آرمان را شروع به کندن می‌کند. سرانجام جسم بی‌جانش را لای یک پتو در یکی از خیابانهای شهرک اکباتان رها می‌کنند. آرمان بعد از چند ساعت توسط بسیجیان پیدا شد و سپس به بیمارستان منتقل می‌شود اما به دلیل شدت خون‌ریزی در روز جمعه ۶ آبان ۱۴۰۱ جان خود را از دست داده به شهادت می‌رسد. جالب این نکته است که، شهید علی وردی یکماه قبل از شهادتش به "قطعه ۵۰" و محل مزار فعلی اش سرزده و در آن مکان نماز خوانده و گفته بود که من شهید خواهم شد و به زودی به اینجا می‌آیم. رهبر معظم انقلاب در دیدار با دانش‌آموزان در روز ۱۱ آبان ماه، به شهادت آرمان علی وردی اشاره کرده و فرمودند: آن طلبه جوان و متدین و حزب‌اللهی، آرمان عزیز که در تهران زیر شکنجه به شهادت رسید و پیکر او را در خیابان رها کردند، چه گناهی کرده بود؟ افرادی که این جنایت‌ها را انجام می‌دهند چه کسانی هستند و از کجا دستور می‌گیرند؟ البته این‌ها قطعاً بچه‌ها و جوان‌های ما نیستند، باید عاملان این جنایت‌ها شناسایی شوند و هرکسی که ثابت شود در این جنایت‌ها همکاری داشته است، بدون تردید مجازات خواهد شد... روایتی از شهید آرمان علی وردی - ناصر کاوه

الله

سندج به وسیله اشراک و جدایی طلبان در محاصره بود. مردم بی گناه در آماج گلوله های اشراک به خاک و خون کشیده می شدند. بالگرد کبرایی چرخزان در آسمان شهر ظاهر می شود و طوفان راکت و گلوله هایش سینه مهاجمان را می شکافت و آنها را عقب می راند. دیگر بالگردهای هوانیروز در پناه این بالگرد پی در پی فرود می آیند و مجروحان و زنان و کودکان را از باشگاه افسران به منطقه امن تخلیه می کنند. در آخرین پرواز بالگرد کبری که خلبانش محسن درخشان و احمد پیشگاه هادیان بودند هدف اصابت گلوله قرار می گیرند. خلبان هادیان چاره ای جز فرود اضطراری در اطراف شهر ندارد. هر دو خلبان از بالگرد مشتعل خارج می شوند و هریک به سوی می روند. خلبان هادیان نجات می یابد اما خلبان درخشان به وسیله اشراک ضدانقلاب اسیر می شود... افراد ضدانقلاب او را ایستاده و تا گردن در خاک فرو می کنند و با مالیدن مایع شیرین به سر و صورت رهایش می کنند. فردا که برای نتیجه شکنجه به سراغش می آیند هنوز اندک رمقی در سر و صورت متلاشی شده از هجوم حشرات در چهره اش وجود داشته که با گلوله ای او را خلاص و به شهادت می رسانند. بعد از شهید نماز هوانیروز (خلبان حسن قاسمی) خلبان محسن درخشان به شهید ایستاده معروف می شود. خلبان درخشان از تیزپروازان جنگنده هوانیروز بود که شهادتش پس از انقلاب و چهارماه قبل از جنگ ایران و عراق می باشد...



کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید ایستاده هوانیروز
امیر سرلشکر خلبان محسن درخشان

رفسان

حسن

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

تکاور شهید حادثه تروریستی اهواز، شهید حسین ولایتی فر در طرح جهادی و خدمت رسانی مردم همیشه آماده بود و تقریباً همیشه حسین را در حالت کار می دیدیم. اصلاً خستگی برایش معنا و مفهوم نداشت. او تکاوری زبده و ورزشکار بود و به همین خاطر همیشه بدن ورزیده و آماده ای داشت. وقتی او را دعوت به استراحت می کردیم، در شوخی و خنده همیشه می گفت، «استراحت بعد از شهادت... دوست و هم‌رزم شاهد در معرکه در خصوص «نحوه شهادت حسین» نقل می‌کرد که، حسین خود استاد کمین و ضد کمین بوده است. اگر می‌خواست در آن معرکه جان خود را حفظ کند امکان نداشت تیر بخورد. وقتی در آن سر و صدا و شلوغی و هیاهو همه می‌خوابند روی زمین، حسین جانبازی را می‌بیند که نمی‌تواند فرار کند و روی ویلچر گیر کرده، حسین هم به سمت آن جانباز می‌دود تا او را عقب بیاورد و جان او را حفظ کند. که چندین تیر به سینه‌اش خورده و به شهادت می‌رسد.

کتاب فاتحان قلعه های عاشقی، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید حسین ولایتی فر



ولایتی فر حسین

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

انواع شکنجه های ساواک

۱۰ روش ساواک برای شکنجه منتقدان رژیم پهلوی برای آنچه در زندان های مخوف دوران پهلوی خصوصاً زندان کمپته مشترک بر زندانیان گذشته کافی است به اسناد و خاطرات شفاهی افرادی که ایامی در این مکان ها زیسته اند، مراجعه کنید. در مجموع خاطرات این افراد بیش از ۹۰ نوع شکنجه در کمپته مشترک روی یک زندانی انجام می شد تا به اصطلاح خودشان اقرار گرفته شود.

۱. زدن کابل

یکی از متداول ترین و رایج ترین شکنجه های که هر زندانی در بدو ورود آن را چشم بسته می چشید، زدن کابل به کف پا بود. در این نوع شکنجه از کابل های قطور برای قسمت هایی از پا که دارای پوستی ضخیم تر بود مثل پاشنه پا و برای قسمت های پنجه و گودی کف پا از کابل نازک تر استفاده می شد. استاد این کار شخصی بود معروف به دکتر حسینی که البته چهار کلاس بیش تر درس نخوانده بود، اما چون این کار را به صورت خیلی تخصصی انجام می داد، عنوان دکتر را به او داده بودند! حسینی که چهره ای بسیار وحشتناک داشت، طوری کابل ها را موازی کنار هم می زد تا درد بیش تری توسط زندانی چشیده شود.

۲. آپولو

شکنجه گر، زندانی را روی دستگاه آپولو می نشاند و کف دست و ساق پای زندانی را زیر گیره های آن پرس کرده و کلاه آهنی مخصوصی که تا گردن زندانی را می پوشاند، روی سر او قرار می داد. آنگاه شروع به زدن کابل می کرد. سر کابل ها افشان بود و موقع اصابت به کف پا، نوک آن روی پا برمی گشت و موجب کنده شدن گوشت های آن می شد. گاهگاهی هم با شیئی چوبی یا فلزی ضربه ای به کلاه وارد می کردند که صدای بسیار وحشتناکی در آن ایجاد شده و در گوش زندانی می پیچد که فوق العاده آزاردهنده بود و شکنجه ای بود مضاعف بر سایر شکنجه ها.

۳. سنگ آسیاب

دستگاه دیگری بود به نام سنگ آسیاب. سنگی بود گرد که روی شانه های فرد قرار می گرفت و سنگینی می کرد. متهم وقتی شلاق می خورد و پایش زخم می شد، مجبورش می کردند روی پایش بدود و چون پا ورم کرده بود، باعث می شد که بیش تر درد بگیرد. بنابراین وقتی با آن حالت زندانی راه می رفت، پایش می ترکید و خون می افتاد. بعد اهانت بود و فحش های رکیک که روان زندانی را بسیار به هم می ریخت.

۴. شوک الکتریکی

شوگ الکتریکی به این صورت بود که چند رشته سیم از یک دستگاه به جاهای حساس بدن وصل می کردند. یکی هم وقتی که پا شلاق خورده بود و ورم کرده بود بازجو در حالی که کفش پایش بود پایش را روی پای زندانی قرار می داد و فشار می داد. مهدی غیوران یکی از زندانیان سیاسی آن دوران از این نوع شکنجه می گوید: «یک دستگاه شوگ الکتریکی به من وصل کردند که نصف تن من لمس شد، به همین خاطر من را به بیمارستان شهربانی بردند و نمی دانم ۴ ماه یا ۷ ماه در آنجا بودم. سپس من را به زندان قصر بردند. بازجو هم آمد آنجا تا از من چند سؤال کند که من جواب نمی دادم. بعد به رئیس زندان گفت یک دستگاهی از اسرائیل به ما داده اند. اولین نفر روی این امتحان کردیم که بدنش فلج شد. «تهرانی» که از شکنجه گره های ساواک بود در دادگاه بعد از انقلاب گفت که به ما در اسرائیل آموزش دادند، اما به ما نمی گفتند که در اسرائیل هستیم. ما هم از روی کره هایی که برایمان می آوردند، می فهمیدیم که در اسرائیل هستیم.»

۵. کشیدن ناخن

این شکنجه در واقع یکی از دردناک ترین شکنجه ها توسط ساواک بود. بدین صورت بود که سوزن ته گرد را زیر ناخن رد می کردند، دو تا سه تا زیر هر ناخن! بعد با فندک یا شمع این سوزن ها را داغ می کردند، سوزن که داغ می شد حرارت زیر ناخن می رفت و باعث عفونت ناخن می شد. بعد ناخن می افتاد. برای همین آنهایی که ندیدند، می گفتند ناخن را می کشیدند، ولی اصلش به همین شکل بود.

۶. شکنجه روانی

یکی از انواع شکنجه به هم ریختن حال روحی زندانیان بود. مثلاً کودک شیرخواره را جلوی مادرش آزار می دادند و یا خبر مرگ عزیزان زندانیان را به آنها می دادند؛ آن هم به دروغ. همچنین به فراخور روحیه هر کسی، این شکنجه متفاوت بود. مثلاً وقتی ساواک دید نمی تواند با شکنجه جسمی از آیت الله غفاری اقرار بگیرد با تراشیدن ریش او ضربه هولناکی به روح این روحانی وارد کرد؛ به صورتی که به گواه زندانیان هم بند او، سه روز بعد از غصه دق کرد و به شهادت رسید.

۷. تخت الکتریکی

اگر یک زندانی آن طور که حسینی دوست داشت، اقرار نمی کرد او را روی تخت الکتریکی می خواباند. یک نفر روی شکم متهم می نشست و زیر تخت منقلی از آتش روشن می شد تا قسمت های حساس بدن بسوزد.

این عمل تسریع می‌شد. بیش‌تر از ۲۴ ساعت آویختن، موجب مرگ می‌شود. کسانی که به مدت یک ساعت و یا بیش‌تر آویخته می‌شدند، پس از رهایی به مدت یک هفته و گاهی بیش‌تر از درد ناحیه کمر و سر استخوان زانو و مفصل ران رنج می‌بردند. آویخته شدن بیش از یک ساعت، تا آخر عمر موجب درد ناحیه کمر و ساییدگی استخوان‌های مهره کمر می‌شود.

در این شکنجه، مفاصل مچ چنان دردناک می‌شدند که طاقت انسان از بین می‌رفت، به خصوص تاب دادن، موجب گیجی و سیاهی چشم می‌شد. البته آویزان کردن از پا هم بود که خیلی عذاب‌آور بود.

۱۰. بستن به نرده‌های حیاط و دیوارها

این شکنجه‌ها قبل از تاریخ مدون هم وجود داشته و در تاریخ مدون نیز هزاران بار تکرار شده است. این شیوه در کمیته مشترک ضدخرابکاری نیز از شکنجه‌های رایج بود. دست‌ها و پاهای متهم را با طناب و یا زنجیر به میله‌های درون حیاط مسقف کمیته می‌بستند و مدت‌ها متهم و یا مجرم بیچاره به این حالت می‌ماند و دچار درد در ناحیه دست و پا و انقباض شکمی، ریزش ادرار، گزگز پاها و خستگی می‌شد...

منبع: فارس

۸. برداشتن حجاب زنان برای تضعیف روحیه خانم دباغ که یکی از شیرزنان دوران مبارزه علیه رژیم طاغوت بود در این خصوص می‌گوید:

«مأموران به بهانه جلوگیری از خودکشی و حلق آویز شدن، چادر از سرمان گرفتند. برایم خیلی روشن بود که انگیزه و هدف واقعی آنها از این کار، دریدن حجاب به عنوان نماد زن مومن و مسلمان و شکستن روحیه ما بود. از این رو ما نیز از پتوهای سربازی که در اختیارمان بود برای پوشش و به جای چادر استفاده می‌کردیم. عمل ما در آن تابستان گرم برای مأموران خیلی تعجب‌آور بود، آنها به استهزا و مسخره من و دخترم رضوانه را «مادر پتویی! دختر پتویی!» صدا می‌کردند.

۹. آویختن از سقف با دو مچ دست

مچ دو دست را به هم می‌بستند و طناب و یا زنجیر را به مچ وصل می‌کردند و به میخ یا قلاب سقف می‌بستند. فشار سنگین بدن بر مچ‌ها وارد و پس از مدتی موجب تورم دست و سیاه شدن آن می‌شد و به علت اینکه خون نمی‌توانست در بدن گردش خود را کامل انجام دهد، پاها متورم و دردناک می‌شدند و کشیدگی عضلات و تاندون‌ها، موجب درد شدید و کرخت شدن تدریجی بدن می‌شد. پس از مدتی غضروف‌های میانی مهره‌های کمر جابه‌جا می‌شدند و اگر متهم را حرکت



این جماعت فتنه گر داشتند یکی از این موتوری های ریشو را توی خیابان آتیش می‌زنند... اون موتور سوار فریاد می‌زند: "یا حسین یا زهرا" ... آتیشش زده بودن و داشت می‌سوخت... لحظه عجیبی بود. من فقط یک امدادگر ساده بودم... نتوانستم منم مثل خیلی‌ها فقط نگاه کنم... زدم به دل جمعیت. راننده آمبولانس دستم رو گرفت و گفت خودکشی نکن. شهادتینم رو گرفتم. گفتم اگر فرار هست روزی آدم بمیره چه سعادتیه بالاتر از این... با کاپشن خودم خاموشش کردم. تمام دست و بالم سوخت. آوردمش تو پمپ بنزین سر خیابون خوش... کردمش تو پمپ بنزین. نفر دوم دقیقا روبه روم افتاده بود دم میله های خط ویژه اتوبوس... داشتند با بلوک سیمانی جدول که کنده بودند میزدنش، توی سروصورتش... رفتم تو جمعیت. خم شدم ورش دارم... همین که بلند شدم، یه خانمی داد زد که این امدادگر نیست این اطلاعاتیه. با این که گاور هلال احمر تنم بود، کارت شناسایی ام رو سینه ام بود. با میله آهنی گذاشتند توی سرم...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید فتنه سال ۸۸، سید طبرضا ستاری

ستاری
علیرضا

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه

این جنایتکار جنگی در جریان بازجویی‌های خود اعتراف می‌کند که اسرای ایرانی را قبل از شهادت شکنجه‌های شدید می‌داده است به طور مثال وی در خصوص یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین، پایش را از دست داده بود، می‌گوید: زمانی که این اسیر را بازجویی می‌کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش کردم پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه پس از قطع، محل قطع‌شده را با قندک می‌سوزاندم تا این که تمام انگشتانش را بریدم اما مقاومت حیرت‌آور او که بسیار جوان هم بود مرا خشمگین ساخت و با اره پای او را نیز قطع کردم اما این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد... این یعنی جنایتکار تصریح می‌کند که تا آنجا که در جریان بوده، ماشین جنگی جنایات صدام معدوم شش هزار اسیر ایرانی را به شکل فجیعی به شهادت رسانده است... گوشه ای از اعترافات یکی از جنایتکاران اصلی کشتار اسیر ایرانی، سرهنگ ستاد گارد ریاست جمهوری عراق، عبدالرشید الباطن

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
منبع: کتاب "عبور از تونل وحشت"

الباطن
عبدالرشید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

چگونگی شهادت، محسن حججی؟

«بعد از شهادت حججی تا مدت‌ها، پیکر مطهرش در دست داعشی‌ها بود تا اینکه قرار شد حزب‌الله لبنان و داعش، تبادل‌ی انجام دهند. قرار بود، حزب‌الله تعدادی از اسرای داعش را آزاد کند و داعش هم پیکر محسن و دو شهید حزب‌الله را تحویل بدهد و یکی از اسرای حزب‌الله را هم آزاد کند. به من گفتند: می‌توانی بروی در مقر داعش و پیکر محسن را شناسایی کنی؟ می‌دانستم به دل خطر می‌روم و امکان دارد، داعشی‌ها اسیرم کنند و بلایی سرم بیاورند، اما آن موقع، محسن برایم از همه چیز و حتی از جانم مهم‌تر بود. قبول کردم، خودم و یکی از بچه‌های سوری به نام حاج سعید از مقر حزب‌الله لبنان حرکت کردیم و به طرف مقر داعش رفتیم. در دل دشمن بودیم. یک داعشی که دشداشه سفید و بلند پوشیده بود و صورتش را با چفیه قرمز پوشانده بود، با اسلحه‌اش ما را می‌پایید. پیکری متلاشی شده و تکه تکه شده را به ما نشان داد و گفت: «این همان جسدی است که دنبالش هستید!»

سر جام می‌خکوب شدم، از درون آتش گرفتم. مثل مجسمه‌ها خشک شدم. به حاج سعید نگاه کردم و گفتم: من چه طوری این بدن را شناسایی کنم؟! این بدن قطعه قطعه شده! بی‌اختیار به سمت فرد داعشی رفتم، عقب رفت و اسلحه‌اش را مسلح کرد و کشید طرفم. داد زدم: پست فطرتا، مگر شما مسلمون نیستید؟! مگر دین ندارید؟! پس سر این جنازه کو؟! دست‌هایش کو؟! حاج سعید حرف‌هایم را برای آن داعشی ترجمه می‌کرد. داعشی برای آن که خودش را تبرئه کند، می‌گفت: این کار ما نبوده، کار داعش عراق بوده...

دوباره فریاد زدم: کجای شریعت محمد (ص) آمده که اسیرتان را این طور قطعه قطعه کنید؟! داعشی به زبان آمد، گفت: تقصیر خودش بود. از بس حرص ما را درآورد. نه اطلاعاتی به ما داد، نه گفت، اشتباه کرده‌ام و نه حتی کوچک‌ترین التماسی به ما کرد که از خونش بگذریم، فقط لبخند می‌زد! پیکر قابل شناسایی نبود. به داعشی گفتیم: ما باید این پیکر را برای شناسایی دقیق با خود ببریم. اجازه نداد. با صدای کلفت و خش‌دارش گفت: فقط همین جا. نمی‌دانستم چه بکنم. شاید آن جنازه، پیکر محسن نبود و داعش می‌خواست ما را فریب بدهد. در دل به حضرت زهرا (س) متوسل شدم، گفتم: بی‌بی جان خودتان به ما کمک کنید، خودتان دست ما را بگیرید. خودتان یک راه چاره به ما نشان بدهید. یک‌باره چشمم افتاد به تکه استخوان کوچکی از محسن ناگهان فکری به ذهنم رسید. خودم را روی جنازه خم کردم و در یک چشم به هم‌زدن، استخوان را برداشتم و در جیبم گذاشتم! بعد هم به حاج سعید اشاره کردم که برویم. از صمیم دل خدا را شکر کردم که توانستم بدون آن‌که آن فرد داعشی متوجه شود، قطعه استخوانی را با خودم بیاورم. داخل ماشین نشستیم و به سمت مقر حزب الله سریع برگشتیم. زمانی که به مقر رسیدیم، استخوان را دادم تا از آن آزمایش DNA بگیرند. دیگر خیلی خسته بودم. هم خسته جسمی و هم روحی. واقعاً به استراحت نیاز داشتم. فردا به سمت دمشق حرکت کردیم، همان روز به ما خبر دادند که جواب DNA مثبت بوده و نیروهای حزب‌الله پیکر محسن را تحویل گرفته‌اند...» راوی: سردار نیساری - منبع: کتاب «سربلند»



پدر شهید پشت تریبون آمد و سخنان متفاوتی گفت. گفت مادر مصطفی به علت پا درد، قصد حضور در جلسه را نداشت؛ ولی من او را با اصرار آوردم تا در حضور او چیزی به شما بگویم... سپس در حضور مادر شهید گفت می خواستم بگویم اگر مصطفی، "مصطفی شد"، از برکت این زن بود. این زن که هم از سلاله رسول است و هم از نسل عالمان یزد، در دامن مطهرش مصطفی را پروراند... مصطفی از قتل این مادر، مصطفی شد، نه از جانب من... پدر شهید، ابراز علاقه خود به مادر شهید را با این جملات لبریز کرد که حاضرم در حضور این جمع، دست و چادر مادر مصطفی را بیوسم و بابت تربیت این فرزند از او تشکر کنم... به مادر شهید مصطفی گفتند بعد از شهادت پسرت چی کار می کنی؟!... با نگاهی به پسر مصطفی گفت، مصطفی دیگری تربیت می کنم...

کتاب شهدای هسته ای، ناصر کاوه
ظاظره ای از شهید هسته ای، مصطفی احمدی روشن

روشن
احمدی
مصطفی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

«شهادت مشکوکه، شهید اردشیر حسین پور» وی از جمله محققان کارخانه فرآوری اورانیوم اصفهان؛ یکی از تاسیسات محوری معاونت تولید سوخت سازمان انرژی اتمی ایران بود. شش روز پس از شهادت او واحد مرکزی خبر (وابسته به صدا و سیما) جمهوری اسلامی ایران) در ۱ بهمن ۱۳۸۵ خبر آنرا منتشر ساخت. پیش از آن رسانه‌های رسمی شهادت وی را تکذیب می‌کردند. این خبرگزاری علت درگذشت وی را «گاز گرفتگی» در خوابگاه اساتید دانشگاه شیراز (خوابگاه صدرا) اعلام کرد. تلاش برای مخفی نگه داشتن مرگ وی شایعاتی در رسانه‌های بین‌المللی مطرح ساخت که قویترین آن، ترور وی توسط سازمان اطلاعات اسرائیل موساد است. پس از انتشار خبر شهادت او روزنامه ساندی تایمز و برخی سایت‌های خبری متعلق به کارشناسان اطلاعاتی در آمریکا از جمله مرکز سایت خبری اطلاعاتی معتبر «استراتفور» به بررسی شهادت وی پرداختند. به ادعای این رسانه‌ها وی توسط موساد بوسیله گاز رادیو اکتیو مسموم و ترور شده‌است و علت اعلام دیرهنگام درگذشت وی توسط رسانه‌های ایران نیز همین موضوع است...

کتاب شهدای هسته ای ایران، ناصرکاوه

شیراز
اردشیر
حسین پور

کتاب خطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه

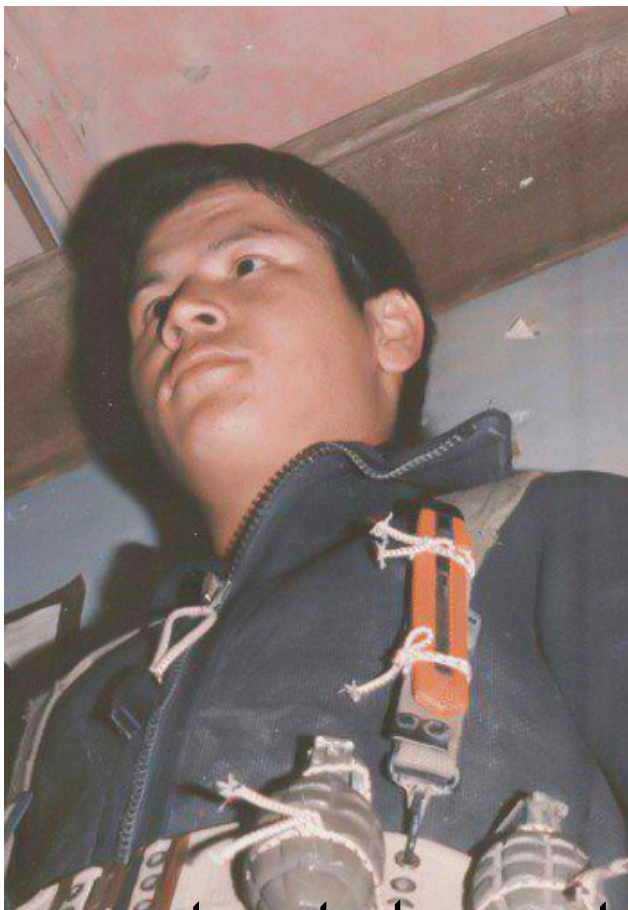


کتاب شهدای هسته ای ایران، ناصرکاوه

آزاده شهید، محمد رضایی

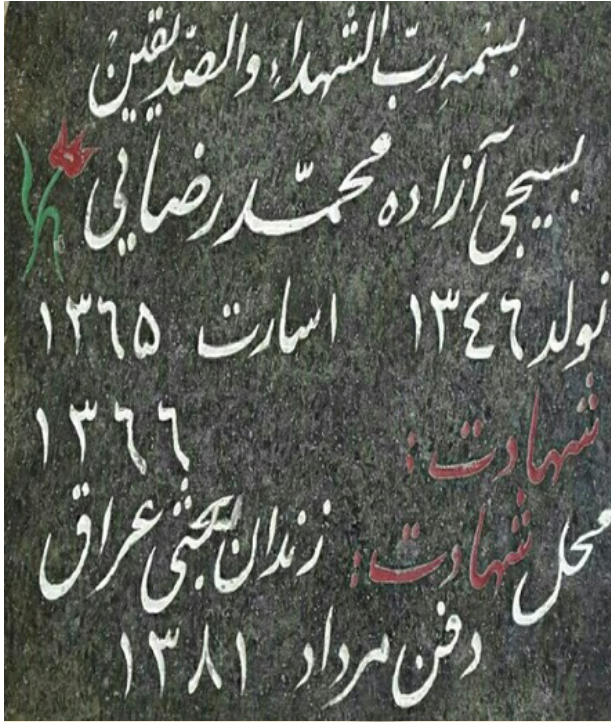
کنار اروند می‌نشینم. دست‌هایم را در این رود وحشی فرو می‌برم، چشم‌هایم را می‌بندم و مسافر زمان می‌شوم. به دی ۶۵ می‌روم. کربلای ۴... تو را می‌بینم که رد ترکشی عمیق، بر پیشانی‌ات نشسته و با لباس‌های غواصی از آب‌های اروند بیرون می‌آیی و پا در خاک عراق می‌گذاری... اروند، عجیب دل‌شوره‌ی تو را دارد!... با این همه، مانع رفتنت نمی‌شود و موج کوچکی را به سویت می‌فرستد و آن بوسه‌ی خداحافظی‌اش می‌شود بر گام‌های استوارت. تو می‌روی و او، همه نگاه می‌شود و نگاه‌هایش را پشت سرت می‌ریزد و بدرقه‌ات می‌کند. چشم باز می‌کنم و قلم به دست می‌گیرم تا هر آنچه را که از تو برایم گفته‌اند روی کاغذ بیاورم. اشک اما پرده‌ی چشمانم می‌شود. پلک می‌زنم؛ قطره‌ای از دل چشمانم می‌جوشد و در آب‌های اروند می‌ریزد. او، موج می‌زند؛ مد می‌کند... اروند دلتنگ محمد است... خرداد ۶۶ بود. عدنان و علی آمریکایی، در اردوگاه تکریت ۱۱، آسایشگاه به آسایشگاه دنبالت می‌گشتند. به آنها خبر رسیده بود که "محمد رضایی" از نیروهای اطلاعات و عملیات تیپ ۲۱ امام رضا (ع) است. گفته بودند غواص راهنما بوده‌ای و خط‌شکن. فهمیده بودند که پیش از اسارت، مجوز ورود چند بعثی به جهنم را صادر کرده‌ای... بسیجی بودند هم که بدجور آتش به جان‌شان انداخته بود؛ شده بودند گلوله‌ی آتش. علی آمریکایی و عدنان که تا آن موقع آب‌شان توی یک جوی نمی‌رفت، سرمسأله‌ی تو اتحادی پیدا کرده بودند که آن سرش ناپیدا. کل اردوگاه را زیر پای‌شان گذاشتند تا رسیدند به آسایشگاه شما... یک دست لباس داشتی. همان را هم شسته بودی و منتظر بودی تا خشک شود. با لباس زیر توی آسایشگاه، کنار یکی از بچه‌ها نشسته بودی و باهم حرف می‌زدید که علی آمریکایی آمد پشت پنجره‌ی آسایشگاه تان. اسم چند نفر را خواند. تو هم جزء آنها بودی. اسمت را که برد دستت را بالا گرفتی. تا چشم‌های سبز بی‌روحش به تو افتاد، حال گاو خشمگینی را پیدا کرد که پارچه‌ای سرخ را نشانش داده باشند...

در چشم به‌هم زدنی تمام بدنش به عرق نشست. دنبال یکی هم قد و قواره‌ی خودش می‌گشت؛ هیکلی، قدبلند، چهارشانه. باورش نمی‌شد آن همه حرف و حدیث پشت سرتو باشد؛ یک جوان ۲۰ساله، متوسط قامت و لاغر اندام. همه‌ی حساب و کتاب‌هایش را به‌هم ریخته بودی. چهره‌ی پرصلابت و نگاه آرامت که خبر از آرامش درونی‌ات می‌داد، ناخن به روح‌شان می‌کشید. هرچند همه‌ی محاسباتش اشتباه از آب درآمده بود، ولی حداقل از یک چیز مطمئن شده بود که امثال تو، شیرهای درزنجیرند و نباید زنده بمانند. تو داشتی لباس‌های خیست را می‌پوشیدی که آن‌ها بر سرت ریختند و کتک‌زنان تو را از آسایشگاه بیرون بردند. پس از چند ساعت به آسایشگاه آوردنت. همه می‌دانستند که بدجور شکنجه‌ات کرده‌اند...



نگهبان صدایش را ته‌گلویش انداخت؛ از این به بعد کسی حق ندارد با محمد رمضان، ارتباط برقرار کند. حرف زدن با محمد رمضان، ممنوع. راه رفتن با محمد رمضان، ممنوع. و بایکوت کردند... بعثی‌ها تو را "محمد رمضان" صدا می‌کردند؛ رسم‌شان این بود که به جای بردن نام فامیل هر اسیر، نام پدر و پدر بزرگش را می‌بردند. اسم پدر تو هم رمضان علی بود و نام جدت غلام حسن. بچه‌ها دورتا دور آسایشگاه نشسته بودند. همه می‌دانستند معنی بایکوت چیست و شکستن آن چه مجازات سنگینی دارد. آن‌جا که خبری از پماد و مرهم و... نبود. دل‌شان می‌خواست بیایند و کنارت بنشینند تا حرف‌های‌شان مرهمی باشد برای زخم‌هایت. ولی کسی طرفت نمی‌آمد. خودت هم می‌دانی دلیلش ترس نبود، بلکه هیچ‌کس نمی‌خواست که بعثی‌ها به خاطر شکستن بایکوت، به تو حساس شوند و بیش‌تر آزارت دهند. تو هم نمی‌خواستی جاسوس‌های آسایشگاه، خبر بیشتری برای نگهبان‌ها ببرند و آن‌ها، هم آسایشگاهی‌هایت را آزار دهند. ولی بچه‌ها دست بردار نبودند و با اشاره‌ی چشم و ابرو احوالت را می‌پرسیدند. همه طعم ضربه‌های عدنان و علی آمریکایی را چشیده بودند و می‌دانستند کشتن ایرانی‌ها، برای این دو، از آب خوردن هم ساده‌تر است.

آسمان باز می‌کردند. به آسمان باز می‌کردند. عدنان که از مقاومت و سرسختی تو به ستوه آمده بود، فریاد زد: "تمامت می‌کنم!" آنگاه پیکر تو را به داخل حمام کشیدند. قالب صابونی را در دهانت گذاشتند و با پوتین‌های شان آن را در حلق فرو کردند. از حمام بیرون آوردنت و روی زمین خاکی اردوگاه انداختنت. بعد رفتند سراغ یکی از بچه‌های اردوگاه که از امداد و کمک‌های اولیه سررشته داشت. او نبضت را گرفت. چهار، پنج بار در دقیقه بیش‌تر نمی‌زد.... ضربان قلبت به حدی کند و ضعیف شده بود که شهادتت قطعی بود. صدایی که از گلویت بیرون می‌آمد، صدای نفس کشیدن نبود. صدای خرخر کردن بود... یک استخوان سالم در بدنت نمانده بود. هرطور دست و پایت را تکان می‌دادند به همان شکل باقی می‌ماند. آخرین خرخر را که از گلو بیرون دادی، گفتند:

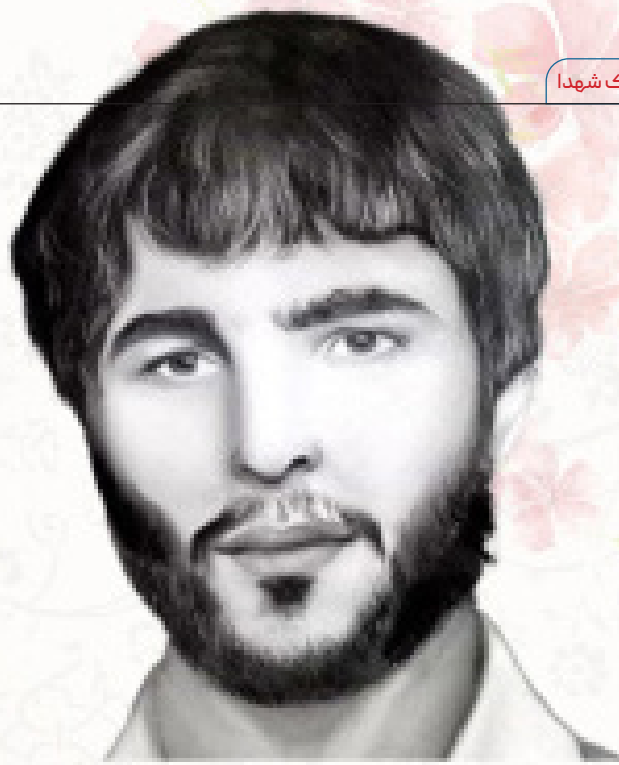


بعد پیکر بی‌جانت را روی سیم خاردارها انداختند و از آن عکس گرفتند تا بگویند تو در حال فرار بوده‌ای و آن‌ها مجبور شده‌اند تو را بزنند!... تاخت و تازهای عدنان شروع شد. عربده می‌کشید و به سربازها دستور می‌داد. تمام اردوگاه به حالت آماده باش درآمد. چند نفر دویدند و پتویی را از یکی از آسایشگاه‌ها بیرون آوردند. یک پتوی راه‌راه سبز و سفید. از همان پتوهای زیر اسرا... آسایشگاه به آسایشگاه می‌دویدند و دستور می‌دادند: همه کف آسایشگاه دراز بکشند. سرها روی زمین. بلند کردن سر، ممنوع. نگاه کردن، ممنوع. صحبت کردن، ممنوع. هر چند درهای آسایشگاه‌ها قفل بود، ولی می‌خواستند با این کارشان حصار در حصار ایجاد کنند... این دستورات که از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر ابلاغ می‌شد، همه را متوجه این کرد که یا اتفاقی افتاده یا قرار است حادثه‌ی مهمی رخ دهد. کنجاوی عده‌ای، تحریک شده بود. خوب که نگاه می‌کردی، سرهایی را می‌دیدي که از پشت پنجره‌ی آسایشگاه‌ها، چشم در حیاط اردوگاه می‌گرداندند تا آن‌چه که از آن منع شده بودند را ببینند...

آنگاه توافق نگاه شان می‌شدی؛ آن پتوی زبر را دور تو پیچیده بودند و با سیم خاردار دورش را بسته بودند. سپس ماشینی آمد و تو را به نقطه‌ی نامعلومی برد. بعد چند نفر از اسرا را به زور کتک و شکنجه، مجبور به امضای برگه‌ای کردند تا طی گزارشی صوری به صلیب سرخ ادعا کنند؛ تو در حال فرار بوده‌ای و آنها مجبور شده‌اند تو را با گلوله بزنند!... تعدادی از بچه‌ها راهم به حمام فرستادند تا آثار جنایت خود را که به در و دیوار حمام مانده بود، پاک کنند... بالاخره بعد از پانزده سال به خانه برگشتی. پدرت آمده بود معراج الشهداء و پرسید: محمد رضایی کجاست؟... پاسخ شنید: پدرجان! پیکر محمدت سالم است... او را در سردخانه گذاشته‌ایم. حاج رمضان علی، بین شهرهای فاروج و شیروان، درست در کنار جاده، مسجد امام سجاد (ع) را ساخته بود و جلوی مسجد برای خودش مزاری تهیه کرده بود. تو که آمدی، آن را داد به تو. روز تشییع پیکرت، مردم زیر تابوتت را گرفته بودند و جمعیت تازه متوجه‌ی خونابه‌هایی شدند که از تابوتت گذشته و پس از سالها برشانه‌ی آن‌ها چکیده بود!...

برشی از زندگی، آزاده شهید محمد رضایی
منبع: سایت امتداد به قلم سمیه مهربان جاهد





نادر علیزاده باتفاق یکی از یاران دلیرش به نام شهید بهزاد دربندی طبق یک برنامه از پیش طراحی شده به مقر سرکردگان حزب دمکرات کردستان در مهاباد بطور نفوذی وارد شدند و با یکدیگر فرمانده عملیات حزب دمکرات، سرگرد عباسی، سرهنگ صالحی و سروان چلبی که در کودتای آمریکایی نوژه نقش مؤثری داشت، و جمعی از مزدوران دمکرات را به هلاکت رساندند. بهزاد توانست از مهلکه بگریزد. اما نادر، یکه و تنها گرفتار دمکرات شد. اعضای زخم خورده حزب تجزیه طلب دمکرات کردستان، پیکر پاک و مقدس شهید نادر علیزاده را که حسین وار جنگیده بود به پشت یک خودروی جیب بسته و در خیابانهای شهر مهاباد می کشند و بعد از تکه و پاره شدن پیکر نادر، جسم او را جمع کرده و بر روی پل رودخانه ی مهاباد به آتش می کشند و خاکسترش را به باد می دهند.

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

کتاب خاطرات دردناک شهید نادر علیزاده ناصر کاوه



شهید جواد قنبری فرمانده سپاه ماکو به همراه شهید سلطان بیگی فرمانده ژاندارمری و استوار احمد زاده رئیس پاسگاه ماکو به منطقه ی قلشلانمش در شمال غربی ماکو رفته بودند که، با نقشه ضدانقلاب و منافقین، اسیر آنها می شود. ضدانقلاب ابتدا انگشتان دست ها و پاهای جواد را شکستند، بعد محاسنش را سوزاندند، سپس کمر جواد را شکستند و در انتها چشمان او را از حدقه بیرون کشیدند تا به شهادت رسید. جواد هنگامیکه مرگ را در مقابل چشمانش حس می نمود و در حالیکه دشمنانش با تهدید زیاد و شکنجه های مرگ آور از او می خواست که اقرار و اعتراف به غلط بودن نظام جمهوری اسلامی و خط امام کند. اما جواد در آخرین لحظات قبل از شهادتش، با صدای بلند فریاد برآورد: **الله اکبر، خمینی رهبر...**

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

شهید

کتاب خاطرات دردناک شهید، ناصر کاوه

آن هشت نفر؟!

سنگری نداشتیم و باید برای سنگرمان مصالح جمع آوری می‌کردیم. ما در جنگمان فقط دشمن بعضی را هدف نگرفته بودیم، محدودیت‌ها هم دشمن ما بودند و آنقدر بر علیه شان جنگیدیم که توان مقاومتی نداشتند. در سنگرهای آن زمان خبری از یک سازه بتنی فوق قوی نبود، همین که دو تخته چوب را کنار یکدیگر جمع میکردی، سنگری داشتی از جنس چوب و قلبی از جنس آسمان برای راز و نیاز و اشک هایت. با چهار نفر از بچه‌های گردان "۳۲۱ تیپ یک قزوین" رفته بودیم سمت جفیر، نشانی صندوق‌های خالی مهمات کاتیوشا را باید از جفیر پیگیر می‌شدی، کمپرسی را آماده کرده بودیم که صندوق‌ها را در آن بگذاریم و برگردیم سمت حسینییه برای ساخت سنگر. هنوز به جفیر نرسیده بودیم که صدای دیوار صوتی "میگ عراقی" را شنیدیم و فی‌الغور از کمپرسی پیاده شدیم. آنقدر خاک به هوا بلند شده بود که چشم‌هایمان جایی را نمی‌دید. بر اثر تیربار مستقیم هواپیماهای دشمن، زمین آرام و قرار نداشت، یک لحظه نگاهم به زمین دوخته شد و باورم نمیشد، زمین در حال جوشیدن بود اما اینطور نبود، بر اثر تیربار مستقیم هوایی، خاک بالا و پایین می‌شد و تصور کرده بودم زمین در حال جوشیدن است. فرصت فکر کردن از ثانیه به صدم ثانیه رسیده بود، تنها سرپناه مان آسمان بود و دعای دیگران. در همین بین بود که ناگهان دود سیاهی به آسمان بلند شد، رد دود را که می‌گرفتی، میرسیدی به "توپ ۱۵۵ خود کششی" گردان خودمان که لا به لای دود و آتش و انفجار، در حال دست و پنجه نرم کردن بود. سر و صدا آنقدر زیاد بود که صدای بچه‌های گردانمان در آنجا گم شده بود. تنها یادم می‌آید که می‌دویدیم به سمت آنجا و لودر هم پشت سرمان غرش کنان می‌آمد. خیلی تلخ بود که هشت نفر از بچه‌هایمان در داخل قبضه توپ گیر کرده بودند و ما بر اثر شدت انفجار گلوله‌های توپ فقط می‌توانستیم نظاره‌گر باشیم. تمامی آن هشت نفر بر اثر انفجارهای پیاپی تکه تکه شدند و ما ماندیم و قطعه‌ای از پیکرشان که حتی قابل شناسایی نبودند. به نیابت از آن شهیدان، قطعه‌ای از پیکر مطهرشان را جمع آوری کردیم و به خانواده‌های شان تحویل دادیم... راوی: برادر فقیهی

روایت حاج همت از جنایات کومله و دمکرات

شهید همت درباره تأثیر فتوای ماموستا عثمان در منطقه گفته بود؛ این جریان کثیف و خائنانه بلافاصله در منطقه دامن گیر شد و حتیدامنه این جریان به پاره هم رسید به عنوان مثال بعد از صدور این به اصلاح فتوا چندین حمله از طرف گروهک رزگاری به پاسداران ما صورت گرفت. موقعی که برادران سپاه و ارتش حمله کردند تا منطقه اورامان را آزاد کنند طی حمله چند تن از برادران ما که زخمی شده بودند به دست عوامل رزگاری اسیر شدند...

این از خدا بی‌خبرها روی زخم‌های این مجروحین آب نمک ریخته بودند آب جوش ریخته بودند چرا که آن روحانی نماهای مزدور آمریکا در جلساتشان جنگ علیه شیعه و به اصطلاح خودشان علیه پاسدار را حلال کرده بودند، ریختن آب جوش بر سر این‌ها را هم حلال کرده بودند... حتی بعضی زن‌ها هم روی سر این بچه‌ها آب جوش می‌ریختند و این‌ها همه گوشه‌ای کوچک از عذاب بود که ما از دست این جنایتکارها کشیدیم... در مبارزات یک ساله، ۳۶۲ نفر از «دمکرات، کومله، فدایی و رزگاری» با همه سلاحهای خود تسلیم سپاه پاره شدند. همزمان با تسلیم شدن آنان، ۴۴ سرباز و درجه دار عراقی نیز به آغوش پرمهر اسلام پناهنده شده و به تهران انتقال یافتند...

راوی: شهید همت



حماسه مردم کرد در دولاب کردستان

در اسفندماه سال ۵۹ اعضای کومله وارد روستا شدند و در آن زمان به زور ۲۸۷ هزار تومان را با عنوان «یارمه‌تی» یا کمکی از مردم روستا جمع‌آوری کردند و در نهایت اقدام به مصادره کامل تکیه دولاب کردند و قرآن‌های موجود در آنجا را از بالای پشت بام به داخل گل و خاک پرت کردند، تکیه‌ای که در اعتقاد نه تنها مردم روستا بلکه اکثر مردم منطقه جایگاه والایی داشت.

مردم روستای دولاب از این حرکت کومله بسیار ناراحت و عصبانی شدند و دیگر تحمل این همه جور، ظلم و ستم آنها را نداشتند لذا تعدادی از جوانان روستا در مسجد روستا دور هم جمع شدیم، وضو گرفتیم و دست روی قرآن گذاشتیم و قسم خوردیم که در دفاع از روستا و ایستادگی در مقابل ظالم و مشی ضد دینی این گروهک‌ها با هم هم‌پیمان شویم و مسلح شویم. ساعت چهار بامداد روز ۲۵ اسفندماه سال ۱۳۶۰، گروهک کومله متشکل از ۳۰۰ نفر، روستای دولاب را محاصره کرده و سنگرهای حاشیه روستا را تصرف می‌کنند و از آنجا دولاب را گلوله باران می‌کنند اما مقاومت مردم روستا مانع ورود گروهک کومله به داخل روستا می‌شود.

نیروهای سپاه و سازمان پیشمرگان مسلمان گرد با مسلح کردن تعدادی از جوانان روستای دولاب در آن شب توانستند با خلق حماسه‌ای ماندگار روستای دولاب را از ضدانقلاب پس بگیرند، حماسه‌ای که ۱۸ نفر از مدافعان روستا در همان شب به درجه رفیع شهادت نائل آمدند و با خلق این حماسه ماندگار، برگ زرینی بر تاریخ حماسه مردم کردستان در دفاع از آرمان انقلاب اسلامی افزودند. در واقع روستای شهیدپرور دولاب با تقدیم ۳۰ شهید، ۶۰ ایثارگر و ۱۵ جانباز سرافراز، نقش پررنگی را در برقراری امنیت پایدار در منطقه داشته است... روایتی از شهید اکبر جزی - منبع: کتاب «قرار بانه»



مگریک نوجوان چقدر طاقت دارد؟!

پشت سرم را نگاه کردم، چه کسی مرا صدا می‌کرد؟ اکبر آقا! مرا نمی‌شناسی؟ خوب خیره شدم. یکی از دوستان بسیجی بود، آقاچواد. نوجوان رعنا بیسیجی معروف به «آقاچواد ذاکر» چون همیشه در حال ذکر بود. اما چقدر تغییر کرده بود! با اینکه هفده سال بیشتر نداشت، خیلی مسن می‌نمود. در اینجا بود که متوجه شدم شرایط این اردوگاه طرفداران خلق، از اردوگاه‌های نازی نیز مخوف‌تر و طاقت‌فرساتر است. پرسیدم اوضاع چطور است؟

چشمانش پر از اشک بود گفت: چطور آدم شاهد مثله شدن رفقاییش باشد و تاب بیاورد؟! گویی آسمان را روی سرم کوبیدند. مثله؟! حیوان را هم مثله نمی‌کنند، اما چطور اینان انسان‌ها را مثله می‌کنند. فردای آن روز ما را به سالن بزرگی بردند. در وسط آن طنابی از سقف آویزان بود، همانند چوبه دار. از دور، یک نفر را با دست‌های بسته آوردند. قلبم از جا کنده شد، همان آقاچواد بود! صدای وحشتناکی بلند شد: چون این عنصر ضدخلق، حاضر به همکاری با فداییان خلق نشده و از دادن اطلاعات رژیم ضد مردمی ایران سر باز زده، او را به جزای اعمال ضد خلقی‌اش می‌رسانیم. خدایا! آیا لحظه وداع با این شهیدای تو فرا رسیده است؟ او را روی صندلی بردند. اما اگر می‌خواهند اعدامش کنند چاقو و ساطور برای چه آورده‌اند؟!

طناب را پایین آوردند، از گردنش هم پایین‌تر. تعجب من بیش‌تر شد. طناب را چند دور محکم به کمر او بستند، به طوری که فریاد آقاچواد بلند شد. حالا صندلی را از زیر پایش کشیدند. صدای گریه عده‌ای بلند شد. به یکی از آن‌ها گفتم: می‌خواهند چه کار کنند؟ گفت: می‌خواهند مثله‌اش کنند! نفسم به شمارش افتاد. سینه‌ام سنگینی می‌کرد. صدای فریاد آقاچواد بلند شد: خدایا! یا الله! نمی‌توانستم

ببینم. آخر مگریک نوجوان چقدر طاقت دارد! خون از صورت او فواره می‌زد، بینی او بریده شده بود. آن را روی میز گذاشته بودند. دست‌هایم را روی چشمانم گذاشته بودم. لرزه، همه وجودم را فراگرفته بود. از لای انگشتانم نگاه می‌کردم چشمانم را می‌بستم، دوباره نگاه می‌کردم. گوشش را نیز بریده بودند. عده‌ای که تاب تحمل نداشتند، از هوش رفته بودند، اما آن گرگ خونخوار لایعقل، کارد را روی لب‌های این عزیز گذاشت. لب‌هایی که دائم به ذکر مشغول بود. دیگر صدایی از او نشنیدم. ساکت و خاموش، از طناب گمراهان ضد خلق آویزان شده بود. اما مگر می‌شد قرار گرفت. بعدها تا مدت زیادی، جان‌کندن این عزیز را در مقابل چشمان خود حاضر می‌دیدم...

اللہ

بعد از جنگ برای اطلاع پیدا کردن از محل دفن شهدا در کشور عراق در این کشور حضور یافتم و در هتل شرایتون بغداد با یک ژنرال عراقی ملاقات کردم و به خاطره برام گفتم... ژنرال عراقی می‌گفت که در منطقه میسان (فکه) پنج نفر از نیروهای ایرانی را که بقیه داشتند از نیروهای اطلاعاتی هستند به اسارت گرفتند و با این حال برای این‌که بتوانند آن‌ها را تخلیه اطلاعاتی کنند، تصمیم گرفته بودند که پس از ناکامی در کسب اطلاعات از این اسراء یکی از آن‌ها را که از بقیه اندام کوچکتری داشته است را شکنجه کنند تا که شاید زودتر به هدف شان برسند، این ژنرال گفت که تصور ما بر این بود، چون این اسیر از مابقی اسراء جثه کوچکتری دارد، زودتر به حرف می‌آید به همین دلیل او را با دست‌های بسته در مقابل آن چهار نفر خواباندیم و در حالی که اسلحه را به سمت او گرفته بودیم، یک میخ را در داخل چشم او فرو می‌کردیم و در می‌آوردیم، اما تنها چیزی که این اسیر می‌گفت این بود که می‌گفت یا حسین(ع)... یا حسین(ع)... یا حسین(ع)...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
راوی: محمد احمدیان

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

الله

«قهرمان چزابه را بشناسیم»

شهید ماشاءالله پیل افکن، در ادامه عملیات چزابه، شش شبانه روز در مقابل و پشت جبهه دشمن بدون وقفه برای نجات تیپ ۷۷ خراسان از محاصره، با دشمنان جنگید و آنقدر از مهمات ذخیره و دیو شده دشمن استفاده کرد تا مهمات آن محدوده به پایان رسید، آنگاه با لب تشنه و بدن خسته و گرسنه، و چشم ترکش خورده ایی که ۶ شبانه روز نخوابیده، در محاصره دشمن قرار گرفت و تنهایی به اسارت دشمن در آمد. این قهرمان نا شناخته به تنهایی دو شبانه روز گردان‌های زرهی و پیاده دشمن را زمین گیر کرد تا تیپ مشهد از محاصره، رهایی یابد.

دشمنان شکست خورده، خشم خود را، با شکنجه‌های متعدد، از جمله بریدن دو دست توان مندش از بازو، و بیرون آوردن دو چشم او، و شکستن دندان هایش، و پوست کندن سر و جمجمه اش و همچنین محاسن شریفش با پوست و گوشت صورتش، و با نشاندن صدها گلوله در پیکر پاکش، اینگونه از او انتقام گرفتند ...

کتاب فاتحان قلعه های ماشفی، ناصر کاوه

افکن
پیل
الله
ماشاء
شهید

کتاب خاطرات در دناک شهدا، ناصر کاوه

رهبری به نام شهید محمد حسین فهمیده

محمد حسین فهمیده برای اثبات لیاقت خود یکبار به تنهایی به میان عراقیها رفته و لباس و اسلحه ای از عراقیها به دست می آورد و در هیئت یک عراقی به نیروهای خودی نزدیک می شود، بطوری که رزمندگان مشاهده می کنند که یک عراقی کوچک به طرف آنان می آید! می خواهند به او شلیک کنند، که یکی از آنان می گوید، صبر کنید با پای خودش بیاید تا اسیرش کنیم... هنگامی که نزدیک می شود، می بینند حسین است که خواسته ثابت کند که می تواند با دست خالی هم با عراقیها بجنگد و شهادت حضور در سنگر قرار داشتند تا در هجوم عراقیها به خرمشهر محاصره می شوند. محمد رضا شمس، دوست حسین زخمی می شود و حسین با سختی و زحمت زیاد او را به پشت خط می رساند و به سنگر خود بر می گردد و می بیند که تانک های عراقی (ظاهرا ۵ دستگاه) به طرف رزمندگان اسلام هجوم آورده و در صدد محاصره آن ها هستند. در نتیجه، حلقه محاصره شکسته می شود و نیروهای کمکی هم می رسند و آن قسمت را از وجود متجاوزان حسین درحالیکه تعدادی نارنجک به کمرش بسته و در دستش گرفته بود به طرف تانک ها حرکت می کند. تیری به پای او می خورد و از ناحیه پا مجروح می شود. اما زخم گلوله نمی تواند از اراده محکم و عزم پولادین او جلوگیری نماید. بدون هیچ دغدغه و تردیدی تصمیم خود را عملی می کند و از لابه لای امواج تیر که از هر سو به طرف او می آمد، خود را به تانک پیشرو می رساند و آن را منفجر می کند و خود نیز تکه تکه می شود. افراد دشمن گمان می کنند که حمله ای از سوی نیروهای ایرانی صورت گرفته است، بعضی ها روحیه خود را می بازند و با سرعت تانک ها را رها کرده و فرار می کنند...



کتاب خاطرات سردناک شهید، ناصر کاوی

داستان شهادت، بهنام محمدی

...خمپاره‌ها امان شهر را بریده بود. درگیری در خیابان آرش شدت گرفته بود و مثل همیشه بهنام، سررسید اما ناراحتی بچه‌ها دیگر تأثیری نداشت او کار خودش را می‌کرد. کنار مدرسه امیر معزی (شهید آلبوغبیش) اوضاع خیلی سخت شده بود. ناگهان بچه‌ها متوجه شدند که بهنام گوشه‌ای افتاده و پیراهن آبی و چهارخونه بهنام غرق خون شده بود. شهید بهنام محمدی، چند روز قبل از سقوط خرمشهر پر کشید و به دیدار معبودش شتافت. راوی: مادر شهید

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

...اگر دانشمند علاقه‌مند به سرنوشت کشور، آماده‌ی فداکاری در این راه - فداکاری به حسب خودش - در یک کشوری وجود داشت، آن کشور رشد می‌کند. چیزی که می‌تواند این نیرو را به وجود بیاورد، این پیشرفت را به وجود بیاورد، بهتر از همه چیز، ایمان است. اگر این ایمان بود، کشور پیشرفت می‌کند... ۱۳۹۵/۰۷/۱۳

دستیابی به دانش هسته‌ای یکی از نمونه‌های موید پیشرفت دانشمندان ایرانی است که درباره آن هیاهوی زیادی هم به راه افتاده اما علت اصلی جنجال غربی‌ها، توانایی بومی دانشمندان جوان کشورمان در دستیابی به این فناوری پیشرفته است... ۱۳۸۴/۱۰/۲۸

قسمتی از سخنان مقام معظم رهبری، امام خامنه‌ای در رابطه با شهدای هسته‌ای
کتاب شهدای هسته‌ای ایران، ناصرکاوه



کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه

الله

بشارت پنهان در پس خبر ناگوار
شهیدان بزرگی داده ایم؛ اما نه تنها خط
مقاومت هرگز نشکسته، بلکه هر سال،
جلو تر رفته و ضربات راهبردی تر به
دشمن زده ایم. تاریخ این چهل و دو
سال با همه فراز و نشیب ها گواه ثبات
قدم ماست. سلیمانی ها و فخری زاده
ها در ترور به شهادت رسیدند؛ چون
دشمن جرأت و امکان مصاف رویارو را از
دست داده است. خبر ترور با همه
ناگواری اش (که باید غفلت ها را بزدايد
و موجب هوشیاری شود)، بشارت ظفر
است... شهادت شهیدان، نشانه درستی
مسیر انقلاب با وجود همه انحراف ها و
تحریف های ویرانگر است. و ترور، سند
عجز و درماندگی دشمن... ما از امام
سجاد (ع) آموختیم: "ان القتل لنا عادة و
کرامتنا من الله الشهادة... نبرد و جان
فشانی، پیشه ی ما و شهادت، نشان
کرامت ما از جانب خداست..."

کتاب شهدای هسته ای ایران، ناصر کاوه

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهید فتنه، حمید پورنوروز

شهید («حمید پورنوروز») یک بسیجی بود که درآمد خودش را از طریق کارگری و جوشکاری به دست می‌آورد اما مشکلات و گرفتاری‌های زندگی، او را از زندگی واقعی غافل نکرده بود لذا هر جا که مشکلی پدید می‌آمد، او برای حل آن مشکل پای کار بود. حمید در صحنه‌هایی مانند درگیری با گروه تروریستی پژاک در شمال غرب کشور، حضور در بیمارستان‌ها در زمان کرونا و کمک به کادر درمان، حضور در سوریه و دفاع از حرم حضرت زینب (س) و دفاع از ناموس شیعه حضور داشت. ظهر روز شهادت، قبل از رفتن به شهر به دوستانش گفته بود "به روضه‌خوان بگویید برای ما چند خطی روضه بخواند" انگار می‌دانست خبرهایی در راه است.

۱۲ آبان ماه دقیقاً ۲ روز بعد از عروس شدن دخترش، آشوبگران برای تجمع فراخوان‌ها داده بودند و مدافعان امنیت مردم هم در مقر نشسته و آماده باش بودند تا اینکه یکی از آن‌ها به شوخی می‌گوید "امشب شب شهادت است یکی از ما شهید می‌شود"؛ آقا حمید در حال چای ریختن برای دوستانش بود، آقا رضا به حمید می‌گوید "امشب نور بالا میزنی، امشب شب توست" و همه می‌خندند و کسی انتظار نداشت حمید به این زودی آنان را ترک کند و به درجه رفیع شهادت برسد و آن شب واقعاً شب او باشد. ساعت حدود ۱۸:۴۵ بود که صدای بی‌سیم بلند شد فرمانده گفت "بچه‌ها بیایید، آشوبگران در حال بستن خیابان‌ها و آتش زدن سطل‌های آشغال‌ها هستند، خودتان را برسانید". حمید پورنوروز که عضو تیم موتوری بود، به سمت خیابان حرکت کرد. آشوبگران با شنیدن صدای موتور بچه‌های گردان فرار کردند، لیدرهای اصلی به سمت یک کوچه فرار کردند اما وقتی متوجه بن‌بست بودن کوچه شدند و دیدند راهی فراری ندارند، درب یک منزل را شکستند و وارد آن منزل شدند.

موتور حمید زودتر از بقیه دوستانش به آن کوچه رسید، حمید با شنیدن صدای پیرزن صاحب‌خانه که از ترس فریاد می‌زد نتوانست منتظر بماند تا بقیه دوستانش برسند؛ پیاده شد و وارد منزل شد. تعدادی از آشوبگران پشت درب منزل ایستاده بودند تا نگذارند رفقای حمید وارد منزل شوند، اینجا بود که حمید تنهای تنها ماند بین یک عده آدم بی‌رحم... با هرچه که در دست‌شان داشتند حمید را زدند و یکی با سنگ به سرش و دیگری با چاقو به گردنش و چند نفری هم به جان پهلویش افتادند... آنجا بود که ندای "سلام بر مادر" بلند شد و حمید که آن شب دنبال روضه‌خوان سرور زنان دوعالم بود، خودش شد روضه مجسم مادر، روضه غریب گیر آوردنت...

کسانی که حمید را به بیمارستان می‌رساندند می‌گفتند او مدام زیر لب "یا زهرا" را زمزمه می‌کرد تا به شهادت رسید. البته عده‌ای بی‌رحم، بعد از شهادتش هم به او رحم نکردند و هرچه خواستند راجع به او گفتند اما شهید مظلوم حمید پورنوروز جاودانه شد و خودش را به صف یاران امام حسین (ع) رسانده بود و قطعاً خداوند انتقام خون او و امثال او را خواهد گرفت...

حاج قاسم سلیمانی که شهید شد من حامل خبر شهادتش برای حمید بودم. نیم ساعت نشست توی ماشین و گریه کرد. آرزو داشت یک روز هم مردم، همان‌طور با غرور، زیر تابوت او را بگیرند. می‌گفت: «یعنی می‌شود یک روز عکس مرا هم کنار عکس حاج قاسم بگذارند؟!»... راوی: برادر شهید



بسیج رسیدند، ابتدا هر دو به هوش بودند و داشتن شهادتین را زمزمه می‌کردند و درست لحظه‌ای که اذان را از بلندگوی مسجد محل شنیده شد، چشمانشان را بستند و به شهادت رسیدند.

پرده آخر

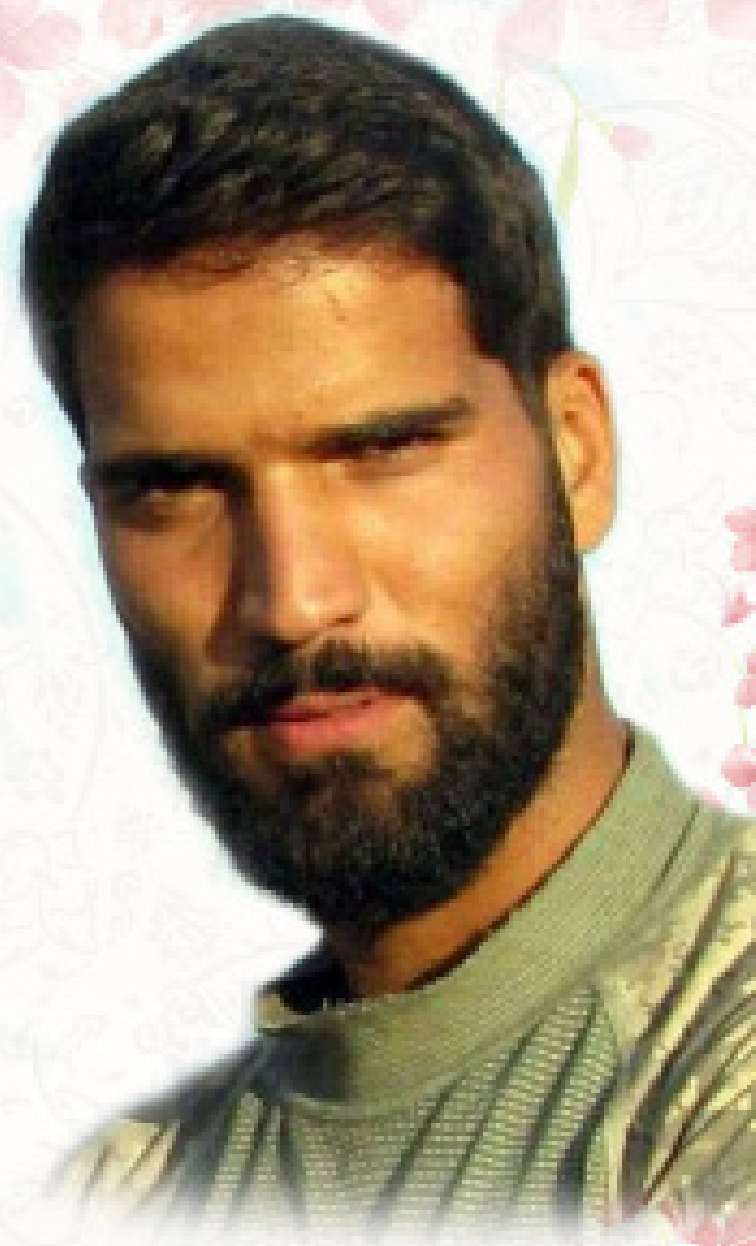
پرده اول: داداش حسین بیا اینجا یه عکس شهادتی بگیریم.
- به روی چشم آقا دانیال. رفقا!
از ما دوتا، یه عکس بگیرید وقتی شهید شدیم بزنید رو حمله‌مون...
پرده دوم: در خیابان‌ها گشت می‌زدند، دلشان بی‌تاب بود که مبادا عربده ناهلان سکوت و امن شهر امام رئوف را به هم بریزد. صدایی در خیابان پیچید: دانیال! حسین رو زدن... دانیال دوید؛ وقتی رسید، حسین دیگر جانی در بدن نداشت... سپر حسین شد؛ چاقویی که خون رفیقش بر آن بود گلایش را شکافت...
پرده‌ی آخر: سکوت شهر و گنبد طلا و حمله‌ی دانیال و حسین...
از کوچه آمد ناله‌ی زهرای اطهر پهلوی خونین تو در دامان مادر با هرچه سنگ و دشنه بی‌رحمان دریدند
پشت دری جسم تو را از پای تا سر

رفتند تا آب دردل هیچ‌کس تکان نخورد. از دوران کودکی با همدیگر دوست و رفیق بودند. این دو بسیجی رفیق ۲ روز قبل از این‌که به شهادت برسند، با همدیگر در خیابانی که منتهی به حرم مطهر امام رضا (ع) می‌شود، یک عکس یادگاری گرفتند، با این نیت که این عکس، عکس شهادت آن‌ها باشد و عاقبت نیز تقدیر این‌گونه رقم خورد و تنها ۲ روز بعد، هردوی آن‌ها به آرزوی خود رسیدند.
عصر روز ۲۶ آبان ماه مجیدرضا رهنورد در خیابان حرعاملی مشهد با سلاح سرد به نیروهای حافظ امنیت حمله و حسین زینال‌زاده را با چندین ضربه متوالی چاقو به سر و گردن و بدن و سپس دانیال رضازاده را با ضربه چاقو به گردن به شهادت رساند. او در جریان این حمله، چهار فرد دیگر که در مسیرش بودند را نیز مجروح کرده و از محل حادثه گریخت.
حسین زینال‌زاده همیشه می‌گفت «من می‌روم تا آب دردل زن و بچه هیچ‌کس تکان نخورد» تاکید کرد: حسین، چون بچه یتیم بود، درد و غصه مادرش را دیده بود و برای دفاع از ناموس وارد میدان شد. واقعا من مانده‌ام چطور در قیامت می‌خواهند جواب خون پاک این بچه‌ها را که با اخلاص کف خیابان رفتند و جان خود را فدای مملکت کردند، بدهند؟ ای کاش به خودمان بیاییم و بدانیم این شهیدان رفتند تا آب دردل مردم تکان نخورد. دانیال و حسین دو رفیق جدانشدنی بودند و با هم شهید شدند. مجیدرضا رهنورد که بعدا اعدام شد، در خیابان شیخ حرعاملی مشهد با چاقوی تیز قصابی چند ضربه به سر و قفسه سینه و بدن شهید حسین زینال‌زاده زد و سپس چند ضربه چاقو نیز به گردن و بدن شهید رضازاده زد... زمانی که بچه‌های

شهیدان مدافع امنیت، دانیال رضازاده و حسین زینال‌زاده

شهید دانیال رضازاده و حسین زینال‌زاده متولد دهه ۷۰ در مشهد از دانشجویان بسیجی دانشگاه شهید منتظری، خادم الشهداء، خادم طرح ولایت، خادم کاروان‌های اربعین و جهادگر اردوهای جهادی بودند که در ۲۶ آبان ۱۴۰۱ توسط یکی از اغتشاشگران با ضربات چاقو به شهادت رسیدند. شهید رضازاده در سال ۱۴۰۰ بر سر سفره عقد نشست و خطبه عقدش نیز در حرم امام رضا (ع) خوانده شد. از بچگی با هم بزرگ شده بودند. از همان وقتی که پایشان به مسجد و بسیج باز شد، شده بودند رفیق گرمابه و گلستان همدیگر. هر دو از کودکی یتیم بودند و پناه و تکیه‌گاه مادر. هردو سختی کشیده بودند و معنی درد و غم مادر را خوب می‌فهمیدند. حسین یک برادر کوچکتر از خودش داشت اما دانیال تک‌فرزند خانه بود. آرزوی هر دوی شان شهادت بود و شور خدمت به هم‌نوع در سرشان می‌خروشید. در اردوهای راهیان نورو جهادی و حوادثی مثل سیل و زلزله نفرات اولی بودند که خود را به محل می‌رساندند. پس اندازه‌های شان مشکلات مردم را حل می‌کرد و قدرت بدنی‌شان صرف خدمت به خلق خدا در روزهای کرونا و در بیمارستان‌های مشهد می‌شد. در روزهای ناامنی و اغتشاشات در کشور، هتک حرمت چادر و حمله به ناموس هم‌وطنان خود را تاب نیاوردند و به همراه دیگر دوستان‌شان مأمور برقراری امنیت در سطح شهر شدند. اما چه سرنوشتی است در دعای مادر برای شهادت که هردو دست به دامن مادرانشان شدند تا بالاخره در راه دفاع از امنیت و برقراری آرامش در کنار هم، با سلاح ایمان، به این فیض عظیم نائل آمدند. هر دو





جنگاور بود، چترپاز بود، دوره‌هایی که یک رنجر باید ببیند را گذرانده بود، کلاه سبز بود، از خیلی سال قبل‌تر مسوول حوزه بسیج و مسوول آموزش ناصحین شد و همیشه خودش را سرباز رهبر می‌دانست. قبلاً یکبار به عراق رفته بود، اما آن موقع ماموریتش طولانی نبود. محسن درست است که پسرم بود، اما پشت و پناسم بود، روزی هم که آمد و گفت می‌خواهد به سوریه برود می‌دانستم این راه، شهادت دارد، خودم هم در دوران دفاع مقدس جبهه بودم، می‌دانستم شرایط جنگ چگونه است. البته این را هم قبول داشتم که شهادت نصیب هر کسی نمی‌شود و این‌هایی که امروز می‌بینید شهید شده‌اند، برگزیده هستند. محسن خیلی دوست داشت حضرت آقا را از نزدیک ببیند و حتی در وصیتنامه‌اش هم نوشته بود که آرزو دارم آقا دست مبارکشان را روی سرم بکشند که قسمت نشد و البته آقا بعد از شهادتش سر مزار محسن آمد و چند دقیقه‌ای ایستادند.

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید محسن قوطاسلو

قوطاسلو

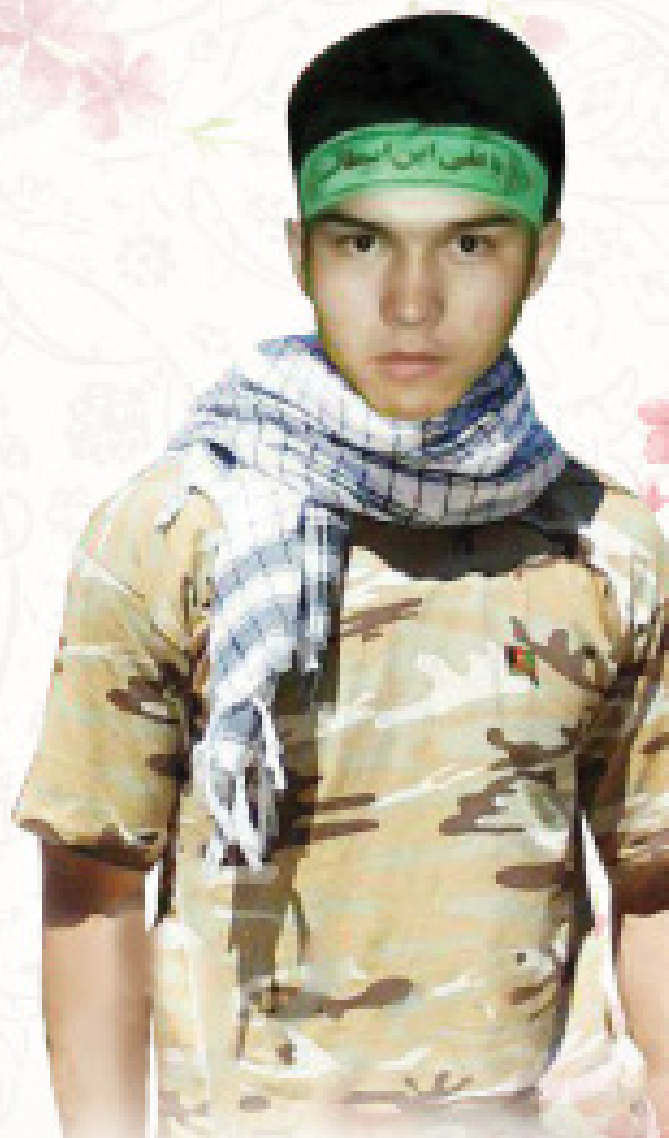
محسن

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ماجرای شهادت اولین شهید فاطمیون که توسط داعشی‌ها سربریده شد... او یک جوان افغانستانی ساکن مشهد بود. یک جوان ورزشکار و نائب قهرمان وزن ۵۵ کیلوگرم پرورش اندام استان خراسان رضوی بود. حدود ۱۹ سال داشت و در دانشگاه فردوسی مشهد مشغول به تحصیل بود. رضا در نبرد با تکفیری‌ها نمونه نداشت، بسیاری از دشمنان را به جهنم فرستاده بود. بی سیم چی بود و فرکانس را طوری تنظیم کرده بود که می‌شنیدم آنچه بین او و داعشی‌ها اتفاق می‌افتاد... آنها گفتند به مقدسات شیعه باید توهین کنی... اما او زخمی و اسیر شجاعانه مقاومت کرد و با ذکر یا علی و امیرالمومنین (ع) با شجاعت به شهادت رسید... پیکرش را برادران هم‌رزمش بعد از مدت‌ها آوردند... اما هنوز سرش در سوریه است و نمی‌داند کجاست... خواهر شهید به مادرش بی تابش گفت، "خیال کن مادر ام وهب هستی... ما سری را که برای خدا دادیم، دیگر پس نمی‌گیریم..."

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
روایتی از شهید مدافع حرم
رضا اسماعیلی اولین ذبیح لشکر فاطمیون



اسما علی
رضا

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهیدسید مهدی رضوی

آن روزی که رضایت دادیم تا به جبهه برود خیلی خوشحال به خانه آمد و یک جعبه شیرینی هم گرفت و صورت من و پدرش را بوسید و تشکر کرد. گفت: شما اگر رضایت نمی‌دادین من خیلی ناراحت می‌شدم، اما الان با خیال راحت و سوده می‌روم تا از انقلاب و کشورم دفاع کنم. دفعه آخر که به مرخصی آمد دیدم خیلی فرق کرده و حالت معنوی خاصی پیدا کرده. وقتی بغلش کردم با خودم گفتم برای آخرین بار است که می‌بینمش. به سید مهدی گفتم مادر مگر جنگ تمام نشده و امام قطعنامه را قبول نکردند؟ گفت مگر امام نفرمودند من جام زهر را نوشیدم، من باید دوباره برگردم. گفتم برو و مواظب خودت باش! با اینکه خودش می‌دانست بر نمی‌گردد گفت: این دفعه که برگردم تحصیلاتم را ادامه می‌دهم به خاطر شما! عشق خیلی زیادی به حضرت زهرا(س)، حضرت زینب(س) امام حسین(ع) داشت. ایام محرم و عزاداری در هیئت‌ها عزاداری می‌کرد و عشقش قابل وصف نبود. قبل اینکه شهید شود هر موقع تهران بود می‌رفت روی قبر شهدا می‌خوابید و با شهدا صحبت می‌کرد و با خدا راز و نیاز می‌کرد و خیلی دوست داشت شهید شود. تنها پنج روز بعد از آخرین باری که به جبهه رفت به شهادت رسید. آخرین بار بهم گفت: مادر من لایق شهادت نیستم اما اگر شهید شدم مادر برای من گریه نکنی و خرج



مراسم من را به جبهه کمک کن. وقتی خبر شهادتش را برایم آوردند من بچه شیرخواره داشتم...

درب را باز کردند و پدرش را خواستند به من الهام شد که سید مهدی شهید شده. سید مهدی رضوی در گردان مسلم لشکر ۲۷ و در منطقه اسلام آباد غرب بود که به شهادت می‌رسد. منافقین سفاک چشم‌هایش را در آورده بودند، گوش‌هایش را بریده بودند و آنقدر به فکش ضربه زده بودند تا فکش خرد شده بود و پوستش را کنده بودند و سرانجام بدنش را سوزانده بودند... زمانی که پیکرش را برای ما آوردند اجازه ندادند او را ببینم، ولی بعدها فیلم پیکرش را دیدم... راوی: مادر شهید

مصطفی کاظم زاده هنوز زنده است

...سراسیمه و هراسان به کنار سنگر برگشتم. دود و خاک، آرام آرام بر زمین می‌نشست. کمی که هوا روشن‌تر شد، پاهای مصطفی را دیدم به حالت دمر روی زمین افتاده بود. دود سیاه و چرب شد. سرش را دیدم که از پشت ترکش خورده بود و متلاشی شده بود. مثل گل سرخی که شکفته بود. شوکه شدم. احساس کردم تمام کرده. سر جایم خشک مانده بودم. با فریاد علی‌رضا شاهی با بغض و گریه، داد زد: هنوز زنده است... چون داره ... جلو رفتم. سرش را در میان دست‌هایم گرفتم با گریه و التماس از او خواستم چیزی بگوید. ابروهایش را حرکت داد. خواست چشمانش را باز کند، ولی نتوانست. خواست چشمانش هم فشرده بودند. لرزه‌ای خفیف داشت. به زور سختی به داخل کشید، خون در گلویش پیچید و با خرخری، فوران کرد و با لبخندی زیبا که بر لبانش نشست، به سوی حق شتافت...
راوی: برادر حمید داود آبادی



شهید قهرمان، علی لندی

نه لباس مردآهنی رو داشتن
و نه قدرت سوپرمن رو... نه
مرد عنکبوتی بودند و نه
هیكل هالك را داشتن و...
شهیدان حسین فهمیده‌ها
و علی لندی‌های ما رو
قدرت ایمان و اراده قهرمان
کرد... پطروس فداکار فقط
انگشتش بی حس شد،
دهقان فداکار فقط پیرهنش
سوخت و هرکدوم به اسطوره
فداکاری تبدیل شدن. اما
علی لندی داستان ما، هم
کل بدنش بی حس شد و هم
کل بدنش سوخت. داستان
شهید علی لندی باید سالیان
سال به عنوان اسطوره
فداکاری به نسل‌های فعلی
و بعدی معرفی بشه. عصر
روز پنجمین هیجدهم
شهریورماه ۱۴۰۰ حدود چهل
سال بعد از شهادت حسین
فهمیده، اسطوره شهدای
نوجوان، به علت آتش سوزی
در اثر انفجار پیک نیک در یک
خانه در یکی از محله‌های
شهر ایزده در استان خوزستان
صدای درخواست کمک در آن
محله به گوش نوجوان ۱۵
ساله‌ای به نام، علی لندی
رسید. این نوجوان جوان بی
درنگ به سمت این صدا که
مربوط به خانم میانسالی
بود، شتافت و توانست دوزن
سالخورده (که مادر و خواهر
شهید بودند) را از میان آتش
نجات دهد... سپس برای دور
کردن پیک نیک مشتعل و
پرتاب آن از محدوده‌ی خطر
نیز اقدام کرد که متأسفانه،
خود نیز دچار حریق و سانحه
سوختگی می‌شود و در نهایت
پس از رساندن به بیمارستان
بر اثر سوختگی شدید به
شهادت می‌رسد...

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوی

الله

"حجت خدا در مقابل چشم همه"

امام خامنه‌ای: «شهید حُجّی راخدای متعال مثل یک حجتی امروز در مقابل چشم همه گرفت.»
 رهبر انقلاب، ۵ مهر ۱۳۹۶ در کنار بیکر مطهر شهید محسن حجّی فرمودند: «خدا شهید شما را عزیز کرد؛ ببینید چه غوغایی در کشور راه افتاده به خاطر شهادت این جوان... شهید خیلی هستند؛ همه ی شهدا هم پیش خدای متعال عزیزند؛ لکن یک خصوصیتی در این جوان وجود داشته... - خداوند هیچ وقت کارش بدون حکمت نیست - "اخلاص" این جوان و آن "نیت پاک این جوان" و "به موقع حرکت کردن این جوان و نیاز جامعه" به این جور شهادتی، این "موجب شده که خدای متعال"، نام این جوان شمارا شهید شما را بلند کرد؛ بلند مرتبه کرد. کمتر "شهیدی را ما سراغ داریم" که این جور خدای متعال او را در چشم همه عزیز کرده باشد. خداوند جوان شما را عزیز کرد...»

امام خامنه‌ای، در ۱۱ مهر ۱۳۹۶ در دیدار با خانواده شهید حجّی فرمودند: «امروز نام حجّی یک نام برجسته و ممتاز و درخشانی در سرناسر کشور شده، این به برکت مجاهدت جوان شما و شهادت مظلومانه او است.» ایشان از "شهید حجّی" با عناوین «نماینده و سخنگوی شهدای مظلوم و بدون سر»، «نماد شهادت مظلومانه و شجاعانه» و معجزه انقلاب یاد کرده است...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

حجّی
 محسن
 شهید

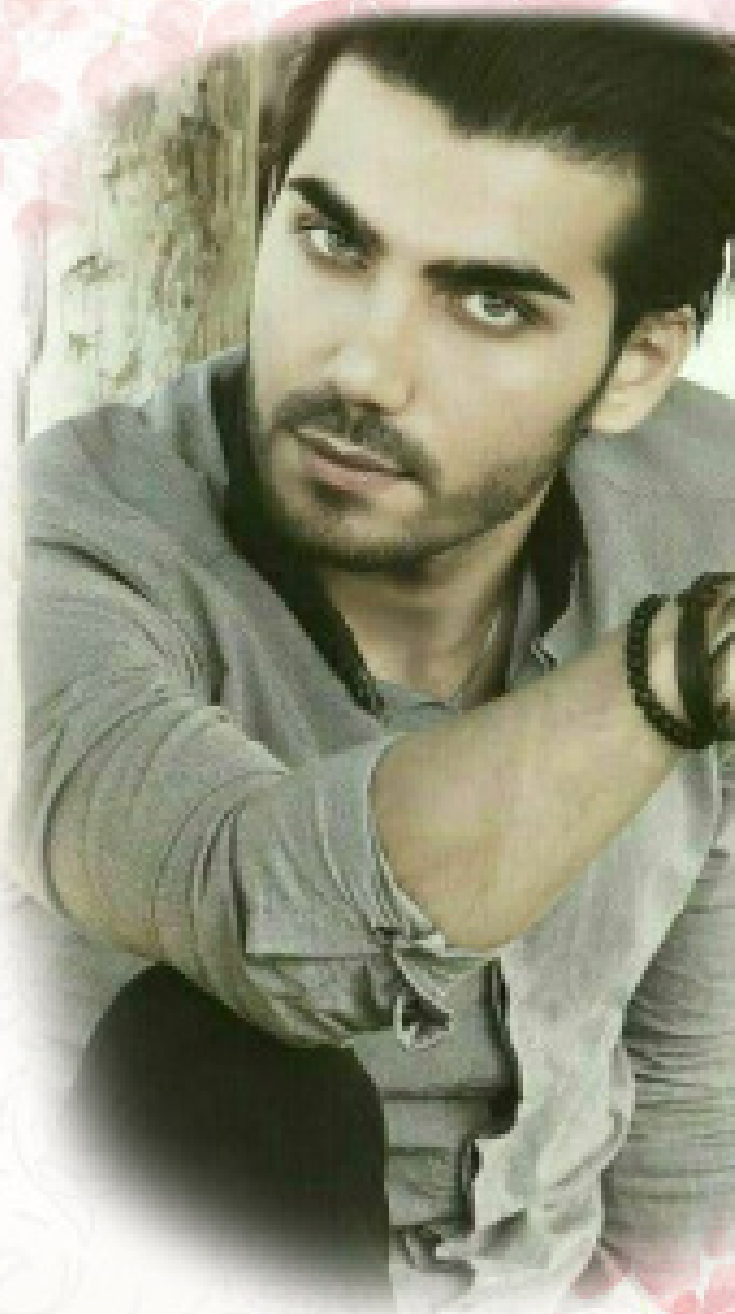
کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهادت "لاچری" ... ایشون نه مدالینگ هستند و نه خواننده و نه... ایشون شهید بابک نوری هریس، مدافع حرم گیلان از جوانان دهه هفتادی هستند. او دانشجوی ارشد رشته حقوق در دانشگاه تهران بود و از نظر ظاهر، جوانی خوش تیپ و در باطن دارای ایمان قوی بود. پدر و برادرانش اصرار داشتند برود آلمان ادامه تحصیل بدهد، حتی موقعیتش را هم برایش فراهم کردند اما خودش قبول نکرد برود. آن روز خدا حافظی مردم فکر می‌کنند او به آلمان می‌رود برای تحصیل. او به مادرش گفت: حضرت زینب (س) را خواب دیدم دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم باید بروم سوریه... آخرین مکالمه بابک با پدرش زمانی بود که پدرش مشهود بود و از او خواسته بود حتماً برایش دعا کند و آخر در روز شهادت امام رضا (ع) به آرزویش که شهادت بود، رسید...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

هریس
نوری
بابک

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه



کتاب خاطرات دردناک شهید

شهید هاشم کلهر، ضد گلوله!؟



دلم را به آسمان ها می سپارم تا نوشته هایش را به تو نشان دهد تا شاید دفتر قلبم را ورق بزنی و گوشه ای از آن را بخوانی پس برایت می نویسم ، از دل غریب خود برایت می نویسم ، آری خیلی دلم می خواست با تو بودم در میان ابرها ، پیش خدا بودم نمی دانی که چقدر برایت دلتنگم ، اشک هایم سرازیر است ای شهیدم ، می خواهم با تو صحبت کنم اما با چه زبانی؟! ... با این زبانم که پر از گناه است؟ نه نمی توانم! چگونه می شود مهمان آسمان باشم و با زبان زمینی خود صحبت کنم نمی دانم ، چه کنم ؟ وقتی کوچکتر بودم ، مادرم همیشه از تو می گفت ، از خوبی هایت ، از نماز شب هایت ، از وفاداری هایت و بالاخره از گذشت و ایثارت ... من از تو فقط همین ها را به یادگار دارم هر صبح تصویر تو را می نگرم تا شاید تو هم به من نظری کنی...

هاشم کلهر در جبهه به ضدگلوله معروف شده بود. جوان شجاع شهرری چندین بار در زمان حضورش در جبهه به درجه جانبازی نائل شد. یک بار در جریان عملیات رمضان ترکشی به ماهیچه پای راستش برخورد کرد و مدتی با عصا راه می رفت تا دوباره به شرایط عادی برگشت. بار دیگر در عملیات مسلم بن عقیل مجروح شد و بار سوم توسط تک تیرانداز دشمن از ناحیه صورت مورد اصابت تیر قرار گرفت که حدود ۱۴ دندانش به شدت آسیب جدی دید. دندان هایش در همان لحظه می ریزد و همان طوری که خودش می گفت مقداری را همراه خون بیرون ریخته و مقداری را هم قورت داده بود...

روز ۶ اسفند سال ۱۳۶۲ رزمندگان گردان مقدمات آماده عملیات خیبر بودند و شهید حاج همت برای سخنرانی بچه های گردان مقدمات به عقبه گردان در منطقه جفیر آمده بود. حاج همت از سختی عملیات در هورو طلائی گفت و این که شهادت در یک قدمی ماست ، امروز باید نشان بدهیم که اگر در کربلا بودیم ما هم در رکاب امام حسین (ع) جان مان را نثار می کردیم. سخنرانی شهید حاج همت که تمام شد هنوز بچه ها کاملاً متفرق نشده بودند که سرو کله میگ های دشمن پیدا شد و مقرر گردان مقدمات را بمباران کردند. راکت یکی از هواپیماها در نزدیکی بچه های کادرو فرماندهان گردان مقدمات به زمین خورد. در آن بمباران تعداد زیادی به شهادت رسیدن که بیشترین آسیب جسمی به چهار فرمانده ، به نام های ، شهیدان ابراهیم حسامی ، هاشم کلهر ، حسین محمدی و شهید رضا هاشمی رسید . رضا هاشمی بایک ترکش به پهلو به شهادت رسید. ابراهیم حسامی ، جانباز یک پا هم شهید می شود.

هاشم کلهر تعداد ۲۰ دندانش در فکه زیر رمل رفت ، دست راستش و سه انگشت چپش در جوانرود در پادگان حضرت رسول دفن شد ، قسمتی از بدنش باتفاق شهید ابراهیم حسامی و حسین محمدی در جفیر باقی ماند و سرانجام نیمی از کمر و پاهایش در بهشت زهرا آرام گرفت ... در واقع شهید هاشم کلهر از غرب تا جنوب و بهشت در چهار منطقه قبر دارد ... هاشم عاشق گردان مقدمات بودند و هاشم همیشه می گفت: گردان مقدمات ارث پدری من است ...

راوی: برادر شهید هاشم کلهر

فقط پاهاش باقی ماند!؟

عملیات طوری شد که بدون خاکریز ، ادامه ی نبرد غیر ممکن بود . لودرها آمدند جلوتر از نیروها شروع به کار کردند؛ فاصله شان باتانک های دشمن شاید به ۱۰۰ متر هم نمی رسید . باد شدید هم می وزید که گردو غبار بلندی ایجاد کرده بود . پشت فرمان یکی از لودرها خسرو صبوری نشسته بود. بدون هیچ واژه ای در مقابل توپ مستقیم تانک هاداشت خاکریز می زد که بعد از دقایقی گلوله مستقیم تانک ، لودر او رانشانه رفت و به لودر اصابت و همزمان ترکشی ، لوله هیدرولیک بازوهای لودر را پاره کرد و روغن داغ باحرارت مرگبار روی لودر ریخت لودر شد یک پارچه آتش . خسرو صبوری هم پشت فرمان لودر؛ تا بچه ها رسیدند خسرو دیگر پشت فرمان نبود . فقط پاهای خسرو بود که روی پدالها قرار داشت . همان پاها را آوردند در امام زاده عقیل (ع) اسلامشهر کنار برادر شهیدش دفن کردند... خاطرات شفاهی رزمندگان

کتاب خاطرات در دناک شهدا، ناصر کاوی

« از خاک ما بیرون بروید، مگر ما همه مسلمانان نیستیم؟ »

عراقی ها که مقاومت و شجاعت شیخ شریف را دیدند بیش از پیش عصبانی شدند و به دست راست و پاشنه ی پای راست شیخ، شلیک کردند و گفتند:

«هذا آية المقاومة، این فرمانده مقاومت است.» سپس آن ها شیخ را به رگبار بستند که پاهای این روحانی بزرگوار سوراخ سوراخ شد. پس از آن حدود ده نفر شیخ شریف را می زدند. شیخ تکبیر می گفت و آن ها می زدند. بعضی ها سرمست از کشتن يك روحانی، او را يك خمینی قلمداد کرده عمامه اش را در دست گرفته و رقص و پایکوبی کردند...

اما شیخ انالله و انا اليه راجعون گفت و با دست های مشت کرده به شهادت رسید... افسر عراقی در کمال نامردی و بی رحمی بالای سرم آمد و به سر و صورتم ادرار کرد... من با اینکه نیمه جانی داشتم اما از ترس نفسم را در سینه حبس کردم. او تیر خلاص هم به من زد. اما من زنده ماندم. چند ساعت بعد جنازه من و شیخ را به بیمارستان انتقال دادند همان جایی که همسر من آنجا بود. چند روزی تحت نظر همسر من بودم. چند بار عمل کردند و چند گلوله از تنم خارج کردند. سالها بعد هم چند گلوله از تنم خارج شد، با این حال هنوز چهار گلوله خیال بیرون آمدن ندارند. من زندگی ام را مدیون همسر من هستم... شریف قنوتی دارای سه قبر است. قبری در اردکان یزد. شهید شریف قنوتی در بهشت شهدای بروجرد و در میان خیل مقدس شهدا سنگ یادبودی جهت زیارت عاشقان خود دارد. ولی مدفن اصلی این شهید بزرگوار در گلزار شهدای آبادان است؛ جایی که شهدای گمنام، قبر آن بزرگوار را در برگرفته اند...

منبع: کتاب جای امن گلوله

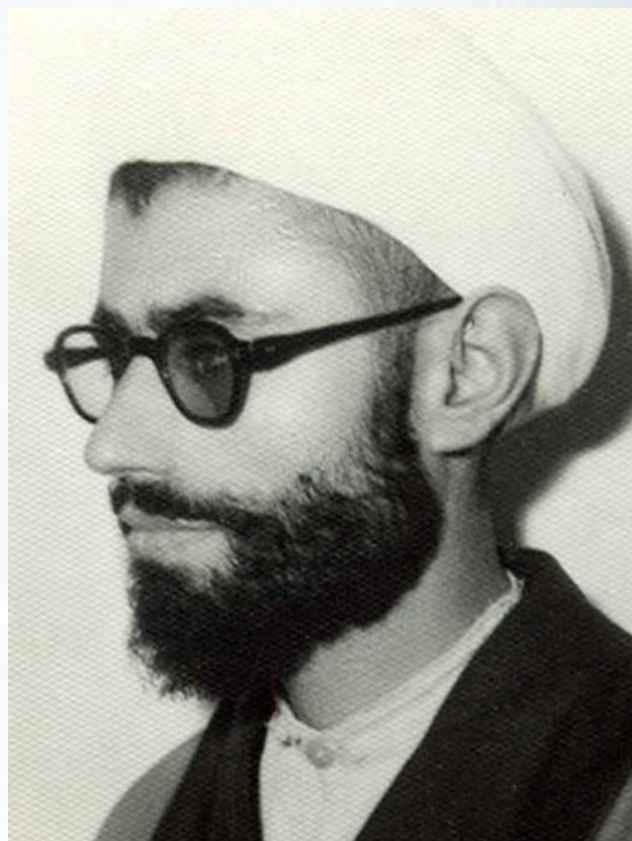
شهید محمد حسین باغبان

محمد حسین باغبان، یک ناخنش به خاطر جوشکاری کبود بود، روزهای آخر قبل از عملیات خیبر به همرزمش شفیعی گفت اگر شهید شدم مرا از ناخنم و گودی کف پایم بشناسید. شفیعی دلش لرزید. بارها حسین را دیده بود که با گریه می گفت:

خدایا مرا مثل امام حسین (ع) شهید کن...

اواخر اسفند، وقتی شفیعی را برای شناسایی شهدا به تعاون خواستند، حسین را فقط از روی ناخنش و گودی کف پایش شناخت، "شهید محمد حسین باغبان، چون حسین مانند مولایش سر نداشت..."

راوی: همرزم شهید باغبان



من یک خمینی را کشتم؟!

من و شیخ شریف در خرمشهر، با هم به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم. با هم کتک خوردیم و مورد جنایت بعضی ها قرار گرفتیم اما تقدیر این بود که کاسه سر او شکافته شود، اما من تیرباران شوم، یکی از بعضی ها که از کتک زدن من و شیخ خسته شده بود؛ دست به اسلحه برد و سیزده گلوله به من زد. من به گلوله ها پشت کردم و همه آنها به کمر و شانه و پشت قلب و پایم نشست. من هم مردم و کنار جسم بی جان شیخ افتادم. ارتش بعث عقده های زیادی از روحانی ها خصوصا شیخ شریف داشت که تمام آنها را روی شیخ خالی کرد. شیخ به دست نیروهای عراقی اسیر شد و آنها در کمال قساوت و ناباوری و بی رحمی جنایت عجیبی را مرتکب شدند. جنایتی که باید به عنوان جنایت جنگی ثبت شود... آنها پس از کتک های زیاد و فحش های رکیکی که به شیخ دادند کاسه سر شیخ را زنده زنده شکافتند و مغزش را روی آسفالت داغ خیابان های خرمشهر ریختند... چندین گلوله به بدن شیخ شریف اصابت کرده بود، و خونی که از بدنش می رفت و به خاطر بی خوابی شب ها و روزهای گذشته و تلاش های خستگی ناپذیر و مجاهدت ها و سلحشوری ها و سخنرانی های پی در پی و گرسنگی و تشنگی، دیگر رمقی برایش نمانده بود. با این حال عراقی ها با اسلحه به پاشنه ی پای راست شیخ شلیک کردند ولی این مرد شجاع چون کوهی ایستاد و با لحنی رسا به عربی فصیح به عراقی ها گفت:

کتاب خاطرات دردناک شهید، ناصر کاوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

"کارگردان خداست، ما همه بازیگریم"

به حاج قاسم سلیمانی گفتیم آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها خیلی تهدید می‌کنند، مراقب باشید! نقش شما در این جبهه منحصر به فرد است. اگر به شهادت برسید، این جبهه ضربه می‌خورد... ایشان گفت همه این کارهایی که شده، کار خداست. کارگردان اوست، ما همه بازیگریم... با آمدن و رفتن ما هم چیزی عوض نمی‌شود...

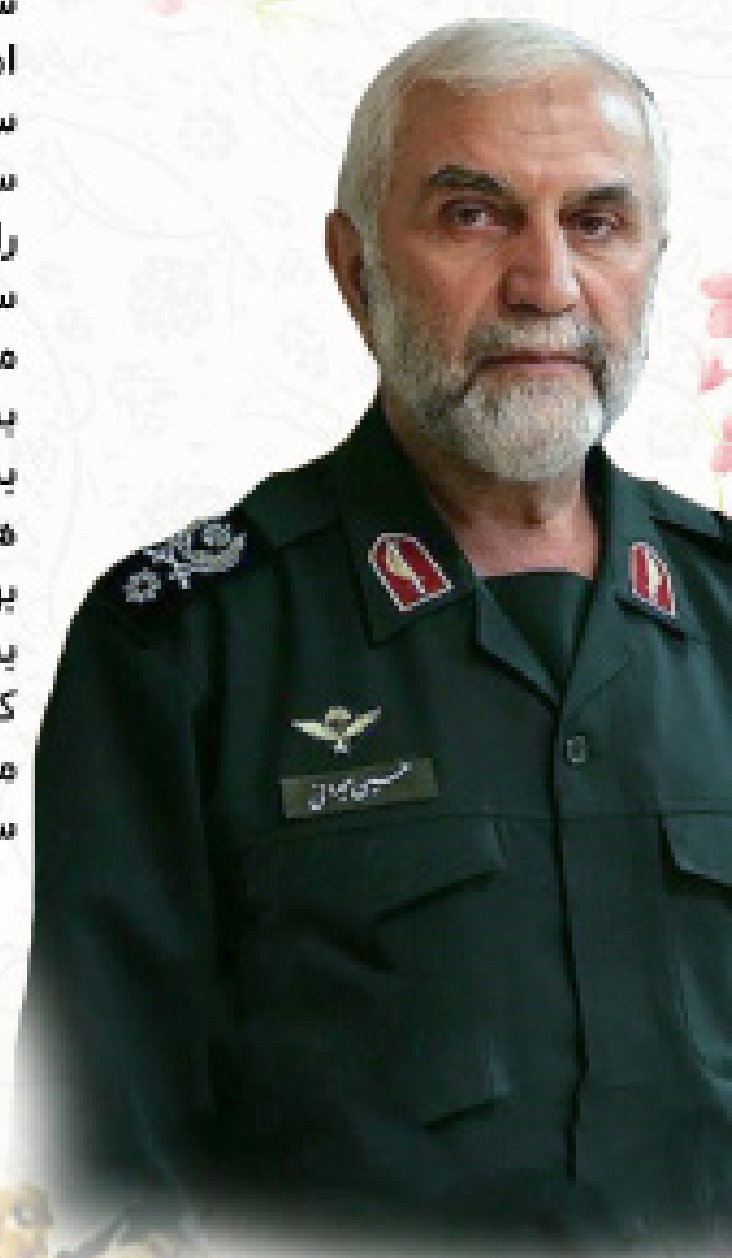


کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه به روایت شهید سید محمد حجازی

حجازی
محمد
سید

کتاب خاطرات در دناک شهید آ، ناصر کاوه

کتابخانه حضرت زین العابدین



سردار شهید همدانی، صرف نظر از ایجاد امنیت در حرم حضرت زینب (س)، سازماندهی، برنامه‌ریزی برای ارتش سوریه و تشکیل بسیج مردمی در سوریه را عهده دار بود و نیروهای ۱۶ استان سوریه را به تفکیک سازماندهی کرد و میتوان به جرات گفت: "ایشان موسس بسیج سوریه بوده است..."

به قول مفسرین نظامی دنیا، سردار شهید همدانی یکی از فرماندهان نخبه سپاه بوده و در جنگ‌های پارتیزانی تخصص بسیار خوبی داشت و شخصیت کاریزماتیک و جاذبه سردار باعث شد میان شیعه و سنی در مناطق مختلف سوریه وحدت به وجود بیاید...

کتاب مدافعان حرم ناصر کاوه
خاطره ای از سرلشکر شهید، حاج حسین همدانی

همدانی
سید حسین

کتاب خاطرات در دناک شهید ناصر کاوه

کتابخانه حضرت زینب

شهید حسینعلی عالی

حسینعلی عالی شهید فهمیده سیستان و بلوچستان در سال ۱۳۴۶ در روستای جهانگیر در منطقه سیستان چشم به جهان گشود و در سن ۱۴ سالگی به جبهه‌های حق علیه باطل رفت و در عملیات‌های والفجر ۸، کربلای یک و کربلای ۵ شرکت کرد. قابلیت‌های وی و دقت عمل عالی فرماندهان را واداشت تا مسئولیت واحد اطلاعات عملیات لشکر ثارالله را به او بسپارند و با آغاز عملیات کربلای ۵ وی مسئولیت فرماندهی اطلاعات لشکر ۴۱ ثارالله و مسئولیت محور را بر عهده گرفت. یه روز من در قنوت از خدا خواستم یقینم را زیاد کند و نمازم را تا به آخر خواندم. پس از نماز دیدم حسین می‌خندد. به من گفت: می‌خواهی یقینت زیاد بشه؟ با تعجب گفتم: بله، اما تو از کجا فهمیدی؟ خندید و گفت: چقدر؟ گفتم: زیاد... گفت: گوشت رو بذار روی زمین و گوش کن. من همان کار را کردم. شنیدم که زمین با من حرف می‌زد و من را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: مرتضی! نترس. عالم عبث نیست و کار شما بیهوده نیست من و تو هر دو عبد خدائیم، اما در دو لباس و دو شکل. سعی کن با رفتار ناپسندت خدا را ناراضی نکنی و... زمین مدام برایم حرف می‌زد. سپس حسین گفت: مرتضی! یقینت زیاد شد؟ مرتضی می‌گفت: من فکر می‌کردم انسان می‌تواند به خدا خیلی نزدیک شود، اما نه تا این حد... در شب عملیات کربلای ۵ در حالی که وقت تنگ بود و نیروهای رزمنده باید از میادین مین می‌گذشتند حسینعلی آخرین نماز



را با عشق شهادت قامت بست و در شب ۱۹ دی ماه ۱۳۶۵ در حالی که رزمندگان در شلمچه در حال عبور از زمینی پر از آب بودند، به مواعی همچون میدان مین و ۱۰۰ متر سیم خاردار فرش شده بر زمین می‌رسند. تخریب چی سیم‌ها را می‌چیند که در همین لحظه دشمن منور هشدار دهنده را شلیک می‌کند. در این درگیری گلوله‌ای به پهلوی حسینعلی برخورد می‌کند اما او برای اینکه رزمندگان دیگر بتوانند از آن مهلکه نجات یابند و خط دشمن شکسته شود خودش را روی سیم خاردارها می‌اندازد و بعد از ساعتی پیکر بی جان او مشاهده می‌شود. از همین رو شهید قاسم سلیمانی از وی در این عملیات به عنوان نوجوان شجاع زابلی یاد که راه را برای پیروزی رزمندگان با قامتش باز کرد... راوی: شهید مرتضی بشارتی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوی

رادیوی سیف الله

سیف الله، فرزندى از بهزیستی که با آغاز جنگ تحمیلی با وجود سن کمش برای حفظ ناموس خود و خاک میهن تفنگ همقدش را بر دوش گرفت... سیف الله از وضع مالی مناسبی برخوردار نبود. در اراک، کارگر یک مغازه مرغ فروشی بود. روزی که قرار بود به جبهه برود، سراغ خانم بهزادی آمد تا هم خداحافظی کند و هم سفارشهای نبودنش را به او بگوید. از فرط نداری، آنروز تنها یک زیرپوش به تن داشت که تصویرش در ذهن خانم بهزادی هنوز مانده است. برای خداحافظی و بیان خواسته ای به سراغ او آمده بود... سیف الله از خانم بهزادی خواست که پیغامی را به نادر برساند. رادیو اش را به فردی امانت داده بوده تا برایش تعمیر کند؛ ولی هنوز پس نداده بود. از خانم بهزادی خواست که به نادر بگوید رادیو را از طرف بگیرد و نزد خودش نگه دارد تا سیف الله از جبهه برگردد. سیف الله با وجود سن کمش در گردان، داوطلبانه مسئولیت بی سیمچی را پذیرفت. از قضا روزی در همین پس از تعقیب آنها متوجه می شود که هر مرصاد گرفتار شد. سیف الله برگه مربوط به کد و رمزهای بی سیم را قبل از گرفتار شدن خورده بود. ولی بلایی که بر سر جسدش منافقان آوردند نشان می داد که همه کاری با او کرده بودند تا برگه کد و رمز را بیابند. شکم و سینه سیف الله شکافته بودند و اینگونه تنهایی سیف الله، قرزند تنهای بهزیستی پایان یافت و به دیدار ولئی واقعی اش رفت... همین مخفی کاری های امثال سیف الله در مقاطع مختلف زندگی خود داشتند.

خیلی از همزمان این بچه ها، اطلاع نداشتند که با چه کسانی هم سنگرند. مگر اینکه بر اثر حادثه ای پی به واقعیت میبردند. مثلا، در مجموعه ای که چند نفر از بچه های بهزیستی هم در آن بودند، یکشنبه اول هر ماه نامه های دوستان و اقوام برای رزمندگان به منطقه می آمد.

در این روز همه نیروها می رفتند تا نامه شان را تحویل بگیرند به غیر از سه برادر که هر یکشنبه اول ماه ناپدید می شدند. فردی از سر کنجکاو پیگیری می شود که ماجرا چیست. پس از تعقیب آنها متوجه می شود که هر سه میروند در چادری همدیگر را بغل میکنند و گریه می کنند. گریه برای غربتی که تنها خدا و خودشان آنها درک میکردند... برگرفته از مصاحبه کبریا مقدس



کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوی

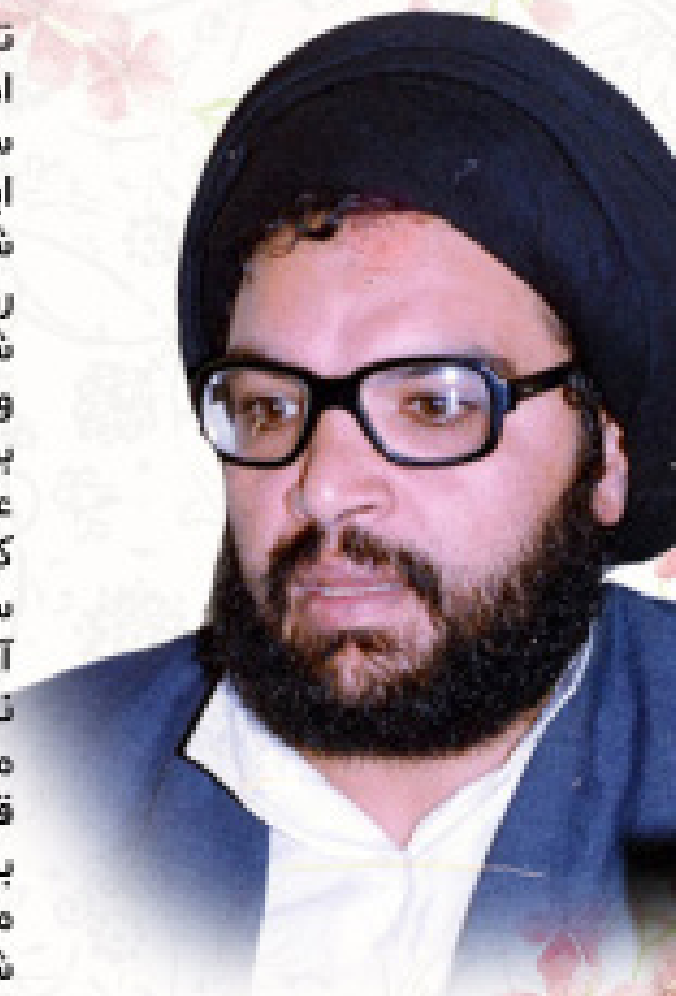
الله

وقتی اسرائیل سال ۱۹۸۲ تا بیروت را اشغال کرد، سیدعباس موسوی، مقاومت اسلامی را تأسیس کرد که این مقاومت تا امروز هم ادامه دارد... بعد از ترور شیخ راغب حرب، سید عباس برای سخنرانی به کنار مزار ایشان می رود. بعد از سخنرانی، به کنار مزار شهید شیخ راغب حرب می رود. دستش را روی قبر او می گذارد و به احمد، پسر شهید شیخ راغب حرب نگاه می کند و می گوید: وصیتی داری که بخواهی برای پدرت برسانی؟... در راه برگشت به بیروت سید عباس همراه همسر و فرزندش با یک موشک که شش هزار درجه گرما داشت، ماشین سید را می زنند که مطمئن باشند، کسی در آن زنده نمی ماند. دو محافظی که کنار سید نشسته بودند، فقط قسمتی از بدنشان می سوزد. اما شهید نمی شوند. چون سید قبلاً به آنها گفته بود: کسی از همراهان من، به سبب من شهید نمی شود... آن دو محافظ، بعدها خوب می شوند و چهلیم شهادت سید را هم می بینند. اما سید عباس موسوی به همراه همسر و فرزندش در ۱۹۹۳/۲/۱۶ به شهادت می رسند...

کتاب خاطرات دردناک ناصرکاوه

موسوی
عباس
سید

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصرکاوه



کتاب خاطرات دردناک شهید ناصرکاوه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اولین دیدار ما در لبنان بود. بعد از اینکه ایشان به فرماندهی نیروی قدس منصوب شد، آمد لبنان. اینجا در جلسهای معارفه همدیگر را دیدیم. من قبلش حاج قاسم را نمی‌شناختم. یعنی همدیگر را ندیده بودیم. خیلی زود مشخص شد شخصیت حاج قاسم طوری است که یک فرمانده نظامی صرف نیست، بلکه مسائل امنیتی را هم خیلی عمیق و جدی می‌فهمد... درست است که او فرمانده نیروی قدس بود، اما در تهران نمی‌نشست. بلکه به میدان‌های عملیات و خطوط مقدم می‌رفت. وقتی از مکتب حاج قاسم صحبت می‌کنیم معنی‌اش خطرپذیری است. همیشه به دهان مرگ می‌رفت. تأسیس نیروی موشکی مقاومت لبنان کار بسیار پیچیده‌ای بود. نیازمند خلاقیت، اندیشه، دقت و آرامش بود. و این‌ها همه چیزهایی بود که به واسطه‌ی شخصیت حاج قاسم سلیمانی و حاج عماد مغنیه و تهرانی مقدم و... ممکن شد. ما اطلاعات زیادی را از اسرائیلی‌ها پنهان کرده بودیم. من قاطعانه می‌گویم اسرائیلی‌ها در طول جنگ نه توانستند بفهمند من کجا هستم، نه حاج قاسم، نه حاج عماد و نه اتاق‌های عملیات مرکزی... تنها درخواستی که سردار سلیمانی از ما کرد برای عراق بود و آن هم فرستادن ۱۲۰ فرمانده میدانی حزب الله به جنگ با داعش...

کتاب مدافعان حرم ناصرکاوه

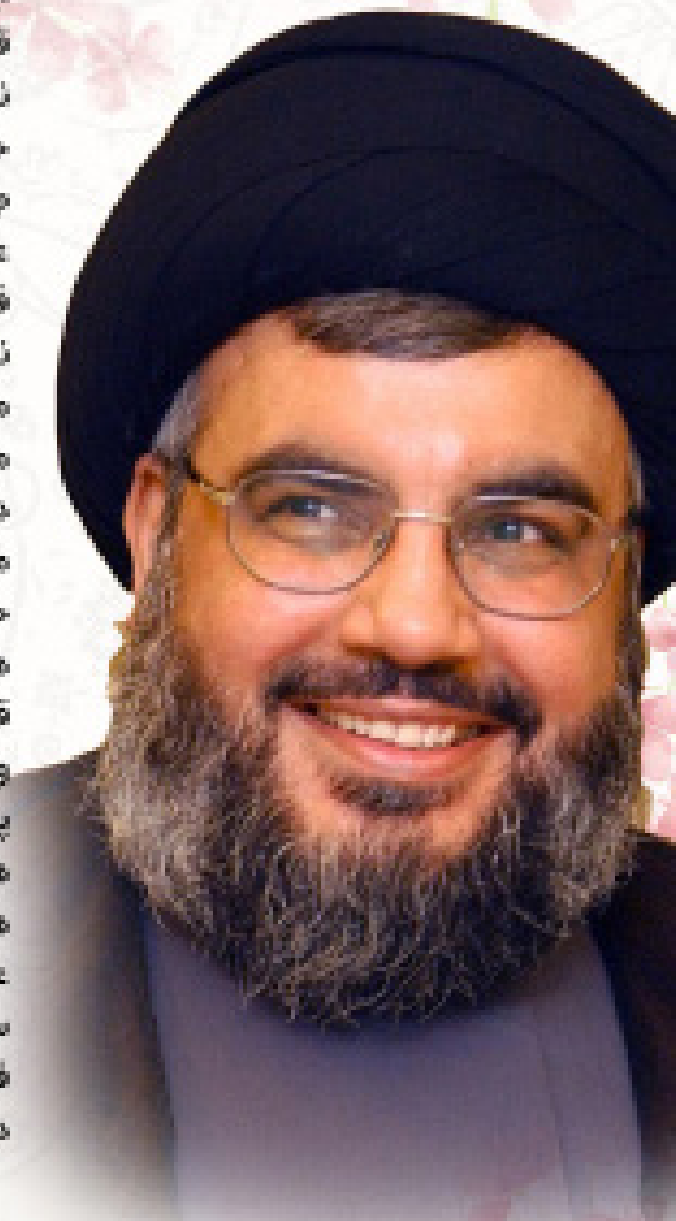
سخنان مهم سید حسن نصرالله در مورد نقش

سردار شهید شهید، حاج قاسم سلیمانی فرمانده محور

مقاومت و فرمانده سپاه قدس سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران

نصرالله
حسن

کتاب خاطرات دردناک شهید، ناصرکاوه



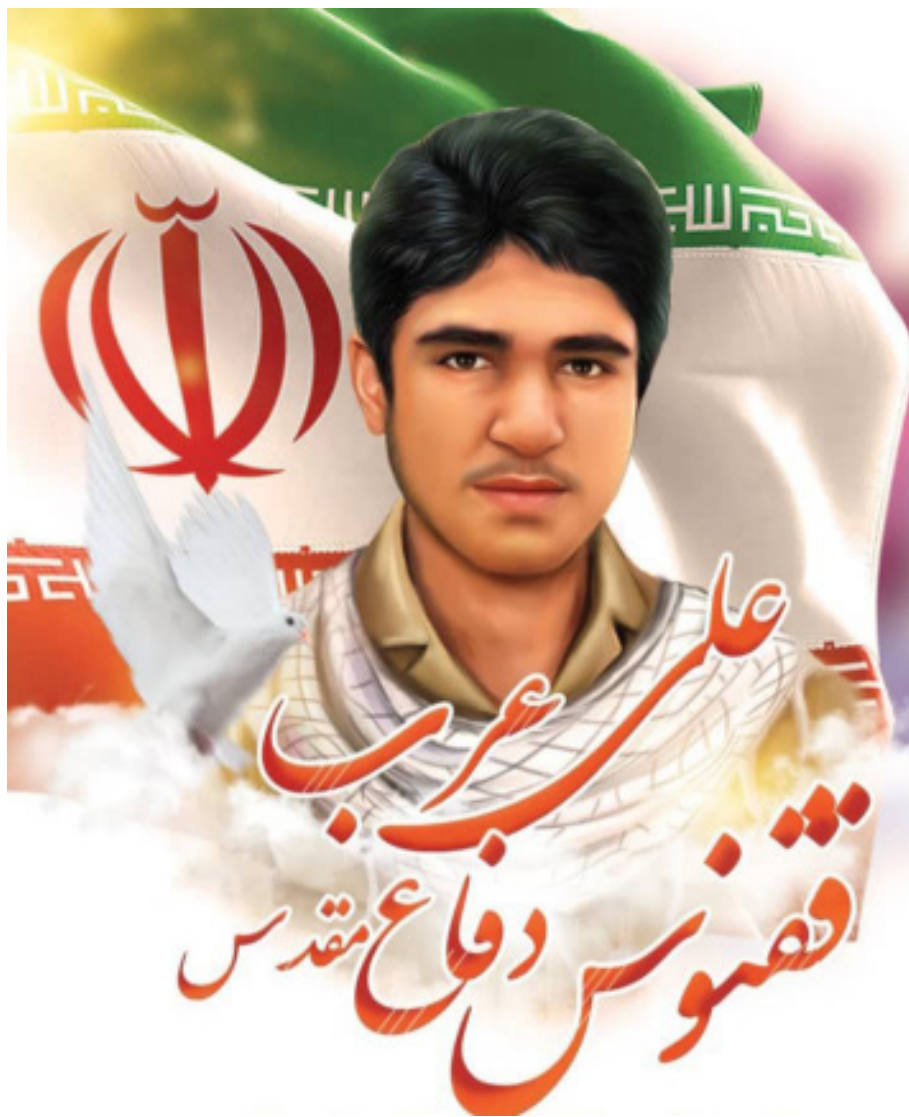
کتاب خاطرات دردناک شهید، ناصرکاوه

این پدر شهید سر فرزندش را، سه ماه در کمند نگه داشت

شبى که محمدرضا شهید شده بود، شب اربعین بود. حاج صادق آهنگران، حاج حسن غدیریان که برادر دو شهید بودند و حاج مهدی شریفی نیا را دیدم که داشتند به سمت من می آمدند. آمده بودند که خبر شهادت را به من بدهند. گفتند: آقای آل مبارک کجایی، چه می کنی؟ ... خدا را گواه می گیرم: می خواهید بگوئید محمدرضا شهید شده است، می دانم... حاج صادق آهنگران و چند نفر دیگر به خانه ما آمدند و شب ماندند. گفتند که به مادر شهید خبر بدهیم؟ گفتم: نه. مادر شهید به من گفتند که اتفاقی افتاده؟ حاج صادق هیچ وقت شبها این جا نمی ماند. گفتم: نه همین طوری مانده. گفت: نه، حسابی هست. صبح که شد، مادر شهید، حاج صادق را صدا کرد و گفت: حاج صادق مگر محمدرضا شهید شده؟ حاج صادق گریه کرد. مادر شهید گفت: نه گریه نکن، دیشب خواب دیدم که سرش را آورده اند و به من داده اند و گفتند این سر را شست و شو کن. مادر شهید به هیچ وجه گریه نکرد. حتی زمانی که به سردخانه رفتیم به او گفتند نمی خواهید شهید را ببینید؟ گفت: نه، ما این پسر را در راه خدا داده ایم نیازی نیست ببینیم چه اتفاقی برایش افتاده است. وقتی که در تابوت را باز کردم، الله اکبر، يك لحظه که نگاهش کردم خواستم که روی پیکر شهید بیفتم، حالم بد شد، يك دفعه یکی به زبانم انداخت یا ابا عبدالله، کلام یا ابا عبدالله را که گفتم از آن حالت برگشتم... هفت سال بعد از شهادت محمدرضا، از بنیاد شهید تماس گرفتند و گفتند: آقای آل مبارک دلش را داری؟! گفتم: مگر چی شده؟ گفتند: حقیقت این است که بچه ها در جبهه به منطقه شریانی رفتند و سر محمد رضا را پیدا کردند و آوردند... زمانی که سر را به دست من دادند احساس کردم زمین زیر پایم خالی شده است. پیکر شهید محمدرضا آل مبارک بعد از شهادت در محرم سال ۱۳۶۱ در ۱۶ سالگی برای برگزاری مراسم خاکسپاری بدون سرتحویل خانواده این شهید شد و بعد از ۷ سال سر شهید محمدرضا آل مبارک پس از جستجو های بسیار پیدا شد و تحویل پدر او گردید. این پدر شهید دور از همه سر فرزند خود را سه ماه در کمند نگه داشت تا مجوز نیش قبر صادر گردد... محمدرضا آل مبارک فرزند حاج حسین در ۱۶ سالگی به جبهه می رود و در عملیات محرم سال ۶۱ به شهادت می رسد. حاج آقا آل مبارک پدر شهید نقل می کند که، زمانی که نیش قبر صورت گرفت و سر بریده محمدرضا کنار بدنش قرار گرفت، دیدم که هنوز لباس های محمدرضا پس از هفت سال به همان صورت قبل است و انگار همین دیروز به خاک سپرده شده بود و این یعنی پیکر محمدرضا برای سومین بار خاک سپاری شد و زمانی که می خواستند بدن محمدرضا را به خاک بسپارند به آن عطر زدیم و هنگام نیش قبر نیز باز بوی همان عطر به مشام رسید. پدر شهید تا این جای کار هم به هیچ کدام از اعضای خانواده حرفی نزد و ما بعد از ۲ سال از زبان آیت الله موسوی جزایری متوجه این قضیه شدیم... راوی: حاج صادق آهنگران، پدر شهید آل مبارک

شهید سید حمیدرضا رضازاده در جبهه مسؤول آموزش تخریب، معاون گردان تخریب و مسؤول مقرر آموزش، از جمله وظائف محوله به او بود. اخلاق و رفتارش با زیردستان و دوستان طوری بود که همه شیفته اش بودند و به گفته هایش عمل می کردند، بدون این که در نظر بگیرند مسئولیت او بالاتر از خودشان است یا پایین تر!... طی چند سال حضور در نقاط مختلف جبهه از شمال غرب تا جنوب کشور، ماموریت های مختلفی به او محول شده بود، تا بالاخره در عملیات بدر، تخریب پل تدارکاتی بر روی رودخانه دجله در عمق منطقه استقرار دشمن به او و همزمانش محول گردید و این پل نردبانی شد برای عروج او و تعداد دیگری از جوانان مومن و از جان گذشته این مرز و بوم به آسمان... بند کوله پشتی پر از مهمات، شانه بچه ها را زخم کرده بود، چندین ساعت بود که در عمق خاک دشمن داشتند پیاده پیش می رفتند، نزدیک پل برای دورماندن از چشم دشمن مواد را به سینه گرفته روی زمین می غلتیدند... روی پل هنگام جاسازی مواد منفجره سید هدف رگبار دشمن قرار گرفت و زخمی شد. بالاخره پل تدارکاتی عراق بر روی دجله منفجر شد. راه پشتیبانی بعثیان بسته گشت و فرصت پیشروی بدریان مهیا شد، اما در بازگشت، دیگر سید همراه همزمانش نبود... راوی: معاون آموزش تخریب لشکر ۳۳ المهدی (عج)

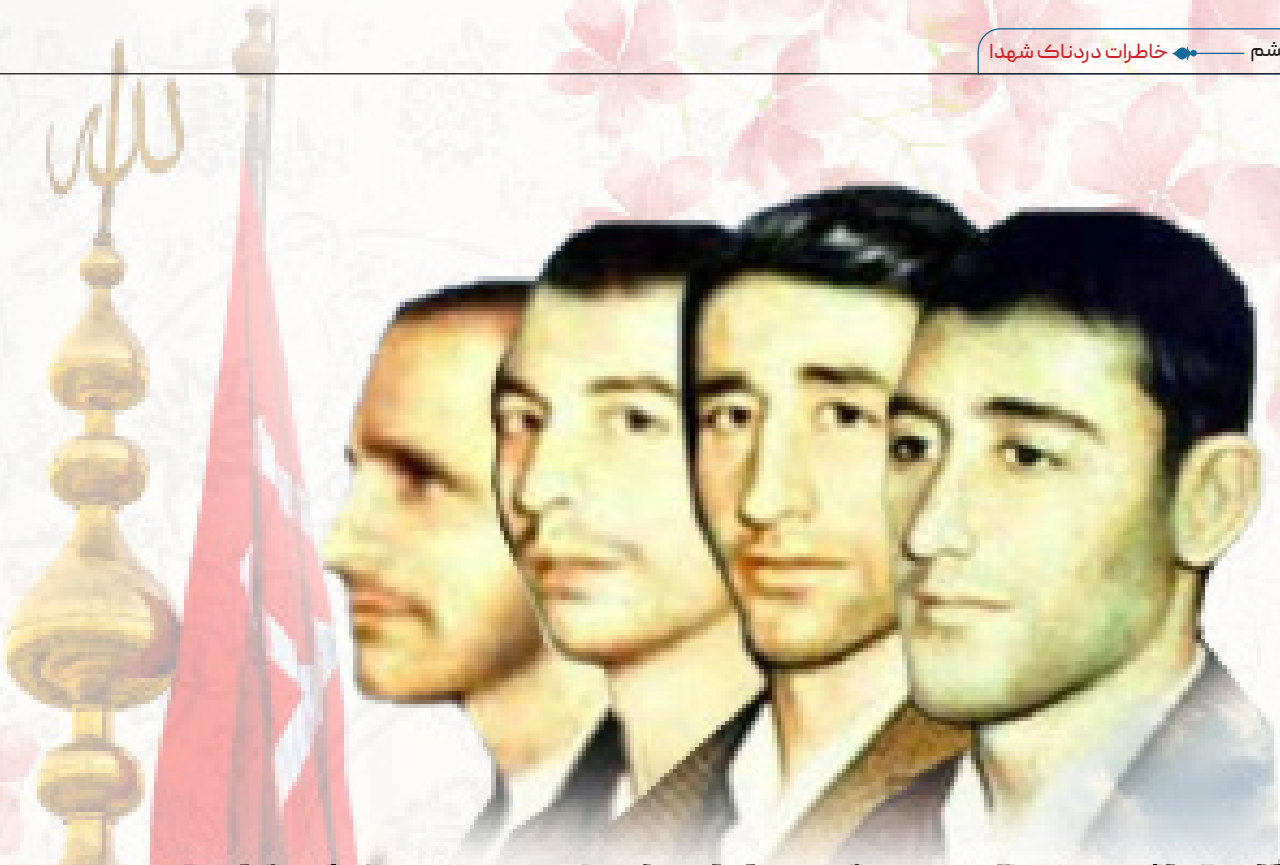




خرج های آریجی اش آتش گرفتند، فقط فرصت کرد نارنجک‌ها را از خودش جدا کند خودم را به علی رساندم. لباس علی همراه با کوله پشتی اش سوخته و به پشت کمرش چسبیده بود. به سینه روی زمین دراز کشید دستش را جلوی دهانش گذاشته بود، نکند صدایش بلند شود و عملیات لو رود. اشاره کرد آب بهم بده، من چفیه‌ام را با قمقمه‌اش که در اثر گرمای آتش داغ شده بود خیس کردم و گذاشتم روی لب‌هایش. علی با دست آن را گرفت و به دهانش فشار داد، در حین سوختن بهم گفت، حاجی تو برو. فقط یک چفیه در دهان من بگذار که صدایم در نیاید و گرنه عملیات لو می‌رود... و ما رفتیم و از علی، تنها کف پوتین هاش که نسوز بود، باقی ماند. بسیجی ۱۶ ساله لشکر ثارالله، در عملیات کربلای، ذره ذره در آتش سوخت تا عملیات لو نرود... این اقدام شجاعانه تا همیشه تاریخ نام او را در میان شهدای جنگ جاودانه کرد... بخشی از خاطرات رضا ایرانمنش

... آرام رفتم پشت در اتاقش، کار هر شبش بود در را از داخل قفل می‌کرد و به مناجات می‌پرداخت. دیدم لباس‌هایش را در آورده و به سینه روی زمین خوابیده، وقتی متوجه من شد از من قول گرفت جایی چیزی نگویم. پشتش ۱۸ تا بخیه خورده بود از همه طلب عفو کرد، پرسیدم حالا که می‌روی کی برمی‌گردد، با خنده گفت: ده روز دیگه و درست ده روز بعد برگشت ولی وسایلم را بین دوستانش تقسیم کرد رو کرد به همه گفت: من دیگه احتیاجی به اینها ندارم یکی بهش گفت: انشاالله دفعه دیگه که برگشتی، با هم آب به در خانه فقرا می‌بریم، علی تبسمی کرد و گفت: به فکر فقرا و نیازمندان باشید...

عملیات شروع شد. کوله پشتی اش سنگین بود آریجی، نارنجک را محکم به خود بسته بود، نزدیک کانال رسیدیم در حال رفتن به جلو بودیم، اطراف مان میدان مین بود، خیلی آهسته جلو می‌رفتیم، دشمن در فاصله ۲۰۰ متری ما بود با کوچکترین صدایی ممکن بود متوجه ما شود، ناگهان گلوله‌ای به کوله پشتی علی خورد، تمام نگاه‌ها چرخید طرف علی اما کسی نمی‌توانست به او کمک کند



تصویب کاپیتولاسیون، تبعید حضرت امام خمینی و... به عنوان نخستین گام اجرای روش او در اداره کشور محسوب می شد. در ساعت ۱۰ صبح روز اول بهمن ۱۳۴۳ هنگامی که حسنعلی منصور با غرور تمام قصد پیاده شدن از اتومبیل در جلوی درب ورودی مجلس شورای ملی را داشت، هدف گلوله شهید محمد بخارایی از اعضای شاخه اجرایی هیئت مؤتلفه اسلامی قرار گرفت و چند روز بعد به هلاکت رسید. می گویند وقتی در دادگاه از محمد بخارایی سؤال می کنند که با دو گلوله اول منصور زنده نمی ماند ولی چرا سومین گلوله را به گلولی او شلیک کردی؟ آن جوان رشید در پاسخ گفت: حنجره ای که از آن به روحانیت اهانت شده، باید دریده شود. امام خامنه‌ای درباره این شهدا فرموده‌اند: شاید این تعبیر درباره شهدای چهارگانه (امانی، هرندی، نیک نژاد، بخارایی) درست باشد که بگوئیم نورالله فی ظلمات الارض. به هر حال اینها ستارگان و برجستگانی بودند که در راه خدا رفتند. راهی را انتخاب کردند و نتیجه این شد که مشاهده می کنید یعنی حاکمیت اسلام در دوران سیطره کفر و استکبار بر عالم چیزی که به افسانه شبیه است. این شهدای چهارگانه حقیقتاً در دوران ظلمات نور خدا بودند که درخشیدند، فضا و دلها را روشن کردند، راه را به خیلی‌ها نشان دادند...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
شهیدان امانی، هرندی، نیک نژاد، بخارایی

امانی
نیک نژاد
بخارایی
هرندی
شهیدان
کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

سید ابوالفضل کاظمی به عهدش وفا کرد در سال ۶۳ آخرین باری بود که برای مرخصی از مناطق جنگی به تهران آمد و به دیدن خاله‌هایی که سخت بی تاب پسر ۱۸ ساله اش، که حدود پنج ماه از علیرضای خود خبری نداشت، رفت. وقتی گریه های خاله و بی نابی او را دید غصه خورد و بعد از دقایقی درد و دل به خاله خود قول داد که با رفتنش به منطقه حتما خبری از علیرضا می دهد و با او بر می‌گردد تا خاله را خوشحال کند. سید با شروع عملیات بدر در شرق دجله راهی جبهه های حق علیه باطل شد و در همان عملیات به درجه رقیع شهادت رسید. با مفقودالاثار شدن سید نگرانی خاله‌اش دو چندان شد از طرفی برای پسرش علیرضا و از طرفی برای سید ابوالفضل. پس از گذشت ۱۳ سال خبر بازگشت پیکر مطهر سید ابوالفضل را به خانواده اعلام کردند تا برای شناسایی به معراج شهدا مراجعه کنند. خانواده سید وارد سالی که پیکرهای پاک ۲۰۰۰ شهید در آنجا بود، شدند و بعد از شناسایی پیکر سید ابوالفضل ناگهان پیکر شهید علیرضا حسن بیگی همان پسر خاله ۱۸ ساله که در عملیات خیبر به شهادت رسیده بود هم به چشم می‌خورد. و پیکر پاک دو شهید در یک مراسم تشییع باشکوه در قطعه ۲۹ بهشت زهرا در کنار یکدیگر آرام گرفتند و اینجا بود که خاله (مادر شهید علیرضا حسن بیگی) با چشمانی اشک بار گفت: سید ابوالفضل به قولش عمل کرد و علیرضای من را برگرداند و پیکر هر دو عزیزش را بوسه میزد. نقل قول از مادر سردار شهید علیرضا حسن بیگی.

کتاب زندگی به سبک شهداء، ناصر کاوه

کاظمی
ابوالفضل

سید

کتاب خاطرات دردناک شهید، ناصر کاوه





او با سازماندهی رزمندگان افغان از سراسر جهان به خیل مدافعان حرم آل‌الله پیوسته بود، به عنوان فرمانده «تیپ فاطمیون»، (تیپ مخصوص رزمندگان افغان حاضر در نبرد سوریه) و یکی از قابل اعتمادترین فرماندهان میدانی نبرد سوریه و مورد وثوق سردار شهید حاج قاسم سلیمانی قرار گرفت... ابوحامد در وصیت نامه‌اش از مقام معظم رهبری خواسته بود فاطمیون را مجهز کنند و بچه‌های فاطمیون را معرفی کنند که خوشبختانه پس از آن بچه‌های فاطمیون از طریق تلویزیون ایران معرفی شدند. روزی که ابوحامد در تل قرین به شهادت رسید از فاطمیون عنوان تیپ اطلاق می‌شد اما امروز لشکر فاطمیون پرقدرت راه شهادتش را تا ظهور امام عصر (عجل) ادامه خواهد داد. سرانجام سردار شهید علیرضا توسلی به همراه شش تن از یاران نزدیکش روز شنبه ۹ اسفند ۹۳، در جریان آزادسازی تپه تل قرین در حومه درعا، به دست تروریست‌های جبهه النصره به شهادت رسید...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
فرمانده لشکر فاطمیون، شهید مدافع حرم،
علیرضا توسلی (ابو حامد)

توسلی علیرضا

کتاب خاطرات در دناک شهید، ناصر کاوه

کتاب خاطرات در دناک شهید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پشت بی سیم گفتیم، فلانی! تگو
حاج عمار شهید شده، نگذار همه
نیروها متوجه شوند و روحیه‌شان را
از دست بدهند. از این طرف در اتاق
عملیات غوغایی بود. یکی از
دوستان از پشت میزش افتاد کف
اتاق. از حال رفت. پاهایش را دراز
کردیم. به هوشش آوردیم و آب
قند دادیم بهش، به فکر این بودیم
چه کسی را جایگزین حاج عمار
کنیم. کسی که جنگنده، خستگی
ناپذیر، شجاع و مدیر باشد و با
نیروها بجوشد. واقعا کسی را
نداشتیم. حاج قاسم بعد از شهادت
حاج عمار گفت: «کرم شکست.»
دوستانی که جنازه عمار را دیده
بودند می‌گفتند: مثل کسی بوده که
روزها و شب‌های متمادی عملیات
کرده و حالا از فرط خستگی خیلی
راحت خوابش برده....



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
روایت زندگی شهید مدافع حرم
محمد حسین محمد خانی معروف به عمار حلب

خان
محمد
حسین
محمد

کتاب خاطرات در دناک شهید ناصر کاوه

کتابخانه حضرت زین العابدین



...زمانی که ما باید از شهید فتنه حسین کبیری سخن می‌گفتیم، از ندای آقا سلطان دروغین مستند ساختیم و ناخود آگاه، ندا بزرگ شد و یاد حسین از خاطره‌ها رفت... اگر ما غربت حسین را در فتنه ۸۸ به موقع نشان داده بودیم هیچ کس برای، ندای آقا سلطان دروغین، اشک تمساح نمی‌ریخت... مادر شهید کبیری اینگونه نقل می‌کنند که، دکتر گفت: دیگر دیر شده است. وقتی که بچه زردی می‌گیرد؛ آن هم به این شدت، زود باید جراحی شود. دلم شکست. ملحفه پیچیدم و بردمش خانه. گفتم: یا صاحب الزمان (عج)! این پسر هم نام جد بزرگوار شماست، او را بیمه موسی بن جعفر (ع) کرده‌ام... خیلی گریه می‌کرد. آرام زدم به پهلویش. برای معاینه که بردیم، گفتند: همان ضربه کوچک، کار خودش را کرد، دیگر به عمل نیازی نیست. رئیس بیمارستان می‌گفت: عکسش را بدهید، می‌خواهم این معجزه را به همه نشان بدهم. شهید کبیری در ۲۵ خرداد ماه سال ۸۸ و در حین مأموریت بسیج در اغتشاشات تهران در منطقه سعادت آباد به شهادت رسید. غلام توسط یک خودرو بی پلاک پراید صورت گرفت که او را مورد سو قصد قرار داد و شهید غلام کبیری به شدت مجروح شد و بعد از انتقال به بیمارستان به درجه رفیع شهادت نایل گشت... حسن غلام کبیری پدر بزرگوار حسین لحظه شهادت او را اینگونه نقل می‌کند که: بیمارستان رفتیم وقتی به او رسیدیم، یک ساعت بعدش تمام کرد... پهلویش شکسته بود... دست من را گرفت فشار داد، بلند شد آن قدر گریه کرد، اکسیژن دهانش بود، سرم دستش بود، بلند شد نشست دست من را فشار داد، گریه کرد اشک می‌ریخت مثل ابر بهار، نمی‌دانستم، دیدم فقط پاهایش بسته است، نمی‌دانستم که پهلویش هم شکسته است. گفتند پاهایش شکسته، گفتم عیبی ندارد، یکی دو دقیقه کنارش ایستادم گریه کردم، آمدم بیرون بعد از یک ساعت گفتند که تمام کرد... حرفی به آن صورت برای من نزد، چون اکسیژن در دهانش بود حرفی نزد که بگوید چه اتفاقی افتاده است، کجا رفته، برای چه رفته؟ بسیجی بود دیگر، به او مأموریت داده بودند برود سعادت آباد، از این جا رفت سعادت آباد، آن جا شهید شد...

شوق برای شهادت در حسین موج می‌زد. او علاقه زیادی به فیلم های دفاع مقدس داشت و هرگاه این فیلم ها پخش می‌شد او می‌نشست و آنها را تماشا می‌کرد. حسین می‌گفت که من در اولین جنگ بعدی شهید می‌شوم....

راوی: مادر شهید کبیری



شهید غلام کبیری

کتاب خاطرات دردناک شهید، ناصر کاوی

اصلاً حرارت یک مین چند درجه است؟

می‌دونید درجه حرارت یک مین در هنگام انفجار چه قدره؟ ۱۰۰ درجه؟ ۲۰۰؟ ۳۰۰؟ ۵۰۰؟ ۱۰۰۰... درجه؟...
نخیر، ۱۶۰۰ درجه... فکرشو بکن، تو شب تاریک عملیات، همه جا ساکت، دارید بی صدا عملیات می‌کنید. آگه یه مین منفجر بشه و دشمن نور این مین هزار و ششصد درجه‌ای رو ببینه، عملیات لو میره و... چند نفر دیگه هم مثل تو در کنارت هستند؟! حاضری یه مین ۱۶۰۰ درجه‌ای رو بگیر یه تو دلت، گوشت و پوست که نه، استخونت هم آب بشه و هیچی هم نگی و دادی هم زنی تا عملیات لو نره؟... حاضری؟... بله؟! سالها پیش، یه شهید ۱۵ ساله، نوجوان شهید رضا میرزایی، این کار رو کرد و ریزه ریزه، آب شد و به شهادت رسید...
منبع: صراط عشق، مجله فرهنگی

وصیتنامه شهید رضا میرزایی



... بارالها ما را زندگی ای علی وار، مرگی علی گونه و برخاستی
علی مانند عنایت فرما... از قول من به امام بگوئید ای
امام، ای نائب امام زمان (عج)، ای فرزند حسین (ع)، ای روح
خدا خمینی کبیر، یک جان که سهل است اگر صد جان
هم داشتم فدای خدای تو و راه تو و اسلام و وطنم
می‌نمودم. ای امت شهید پرور ایران تنها راه نجات اسلام و
رهایی مستضعفین و پیروزی نهایی، پشتیبانی قاطع و بی
دریغ از جمهوری اسلامی و در خط رهبر بودن است... خط
امام که همان خط اصیل اسلام و محمد (ص) است، در
هر کجا هستید از روحانیت دفاع کنید تا اسلام را به تمام
جهانیان بشناسانند...

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوی



از کوچه پس کوچه های هشت سال دفاع مقدس تا خیابان های بیروت و عرصه مقاومت، فریاد از خود گذشتگی بزرگ مردی کوچک است که به گوش میرسد... همه می گویند از شهید حسین فهمیده یاد گرفت، رهبر سیزده ساله ایی که با نثار و اهدای جان خود حماسه ایی بزرگ آفرید. علی هم شاگرد مکتب همان فهمیده بود، که پدرش هم گفت: پسر من علی شهادت طلبی را از حسین یاد گرفت. درس شهادت آموخت و شد قمر استشهدیون، عاشق سربازی در رکاب امام زمان بود و تشنه شهادت در کنار ایشان. اما دفاع از حریم الهی را افضل تر دید و سرانجام در اولین روز از اولین ماه سال، طی عملیات شجاعانه شهد شیرین شهادت نوشید و تا همیشه میهمان آسمان های بیروت شد...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
شهید مدافع حرم، علی منیف انصاری

اسْمَر
منیف
علی

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه

کتابخانه حضرت زینب (س)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اردوی جهادی بودیم ساعت نه صبح بود که به روستای نلمادره رسیدیم. به خاطر باریدن برف هوا به شدت سرد بود. متوجه شدم که محمد بلباسی در حال باز کردن بند پونین است. با تعجب پرسیدم: چکار می کنی؟... گفت: می خواهم وضو بگیرم... گفتم: الان نه صبح، چه وقت وضو گرفتی؟!... اونم توی این سرما؟!... محمد وضو گرفت و همینطور که داشت جورابش را می پوشید گفت: علامه حسن زاده میگو: تموم محیط زیست و تموم موجودات عالم مثل گیاهان و دریاها همه پاکن و مطهرن، پس ما هم که داریم به عنوان یک موجود زنده روی این کره خاکی راه می ریم باید پاک و مطهر باشیم و به زمین صدمه نزنیم...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید، مدافع حرم
محمد بلباسی، راوی: علیرضا نوروزی

بلباسی
محمد

شهید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

بالا تر از ایشار جان

اگر به حکمت عید قربان توجه شود، خیلی از راهها برای ما باز میشود. بالا تر از ایشار جان، در سواری ایشار عزیزان است، حضرت ابراهیم در راه پروردگان به دست خود عزیزی را قربان میگرد؛ آن هم فرزند جوانی که خدای متعال بعد از عمری انتظار به او داده بود.





ايثار، يعنى نديدن و به حساب

نياوردن خود. اين، اوّلين

موضعگيري شهيد است.

۱۳۷۶/۰۲/۱۷



کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

الله

دشمنان به جای حاج قاسم ماشین «علی امرایی» را زدند: آنروز دشمن برای ترور حاج قاسم سلیمانی کمین کرده بود. قرار بود که حاج قاسم ابتدا از آن معبر عبور کند ولی به فاصله یک ساعت علی و شهید غفاری و حمیدی که در خودرو پر از مهمات و سلاح‌های انفجاری سوار بودند، زودتر از معبر مورد نظر عبور می‌کنند و مورد هدف موشک قرار می‌گیرند. پیکر اربا اربای علی را حاج قاسم از روی انگشتر شناسایی کرد: بعد از یک ساعت که خود سردار با همراهانش به محل شهادت بچه‌ها می‌رسد، خیلی متأثر می‌شود و به گفته هم‌زمان شهید خیلی گریه می‌کند. حاج قاسم دست علی آقا را از روی انگشترش شناسایی کرد و با وجود اصرار اطرافیان، خودش پیکرهای اربا اربا شده را جمع کرد. به همین دلیل بخش زیادی از بدن علی همانند وصیتش همانجا در خاک سوریه باقی ماند. بعداً دوسه بار به خواب خانواده آمد و گفت: قرار نبود این دست هم برگردد ولی برای نشانه یک دستم برگشت...

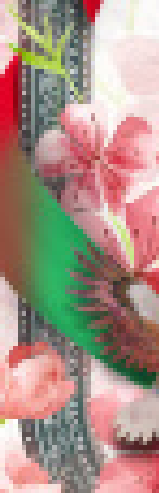
کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه
شهید مدافع حرم، شهید علی امرایی

امرایی
علی
سکیر

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



کتابخانه





دائیش تلفن کرد و گفت: حسین تیکه پاره رو تخت بیمارستان افتاده، شما همین طور نشستین؟... گفتم: نه خودش تلفن کرده و گفته دستش به خراش کوچکی برداشته است، پانسمان می‌کنه میاد خونه... گفته شما نمی‌خواه بیاین. خیلی هم سرحال بود!... گفتم: چی رو پانسمان می‌کنه؟... دستش قطع شده؟... همان شب رفتیم یزد، بیمارستان... به دستش نگاه کردم و گفتم: "خراش کوچیک"... خندید و گفت: دستم قطع شده سرم که قطع نشده...

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید حاج حسین خرازی
فرمانده لشکر امام حسین (ع)

خرازی
حسین
سکندر

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه

گردان حنظله لشکر حضرت رسول!؟

سیصد تن از رزمندگان گردان حنظله درون یکی از کانال‌ها به محاصره‌ی نیروهای عراقی در می‌آیند. آنها چند روز و صرفاً با تکیه بر ایمان سرشار خود به مبارزه ادامه می‌دهند و به مرور همگی توسط آتش دشمن و با عطش مفرط به شهادت می‌رسند... ساعت‌های آخر مقاومت بچه‌ها در کانال، بی‌سیمچی گردان حنظله، حاج همت را خواست. حاجی آمد پای بی‌سیم و گوشی را به دست گرفت. صدای ضعیف و پر از خش خش... را از آن سوی خط شنیدم که می‌گوید: احمد رفت، حسین هم رفت. باطری بی‌سیم دارد تمام می‌شود. عراقی‌ها عن‌قریب می‌آیند تا ما را خلاص کنند. من هم خداحافظی می‌کنم... همت که قادر به محاصره تیپ‌های تازه نفس دشمن نبود، همانطور که صورت اشک می‌ریخت، گفت: بی‌سیم را قطع نکن. حرف بزن... هر چی دوست داری بگو، اما تماس خودت را قطع نکن. صدای بی‌سیمچی را شنیدم که می‌گفت: سلام ما را به امام برسانید... از قول ما به امام بگویید: همانطور که فرموده بودید، حسین وار مقاومت کردیم، ماندیم و تا آخر جنگیدیم... منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

به خاطر چهار لغت انگلیسی

برای ۱۱۰ نفر یک دیکشنری داشتیم و این دیکشنری تا ساعت ۹ شب که زمان خاموشی بود بین اسرا تقسیم می‌شد. من گفتم در هفت دقیقه نمی‌توان چیزی یاد گرفت، چون استخراج لغات زمان بر است. گفتم ساعت ۹ شب به بعد با مسئولیت خودم دیکشنری را به من بدهید. خاموشی زدند. رفتم زیر پتو و شروع کردم به استخراج لغات انگلیسی. سه تا لغت پیدا کرده بودم که نگهبان متوجه شد و به عربی به من گفت: «حقه باز چرا نخواستی؟»، کتاب را روی صورتم خواباندم و پتو را هم به رویش کشیدم و خوابیدم. در نهایت به خاطر استخراج چهار لغت، ۹۰ ضربه کابل خوردم... خاطرات شفاهی آزادگان

کشتار شهروندان بی‌گناه، توسط منافقین

بر اساس آمارهای موجود بیش از ۱۷ هزار شهروند ایرانی قربانی اقدام‌های تروریستی منافقین شدند. بمبگذاری در راه آهن تهران، بمبگذاری در حرم امام رضا (ع)، بمبگذاری در خودروها و خیابان‌های شهرهای مختلف از تهران تا شیراز از اهواز تا قم از اصفهان تا همدان، ... بخشی از جنایت‌های گروهک تروریستی منافقین علیه شهروندان ایرانی هستند.

سن قربانیان کشتارهای هدفمند و برنامه‌ریزی شده منافقین از ۸ ماه تا ۸۶ سال است. ترور ۷۲ نفر از شخصیت‌های سیاسی کشورمان با انفجار در دفتر حزب جمهوری اسلامی، ترور ناکام مقام معظم رهبری، ترور شهیدان رجایی و باهنر، ترور آیت‌الله دستغیب، آیت‌الله قدوسی و آیت‌الله مدنی، ترور صیاد شیرازی و ترور دانشمندان هسته‌ای از دیگر اقدام‌های تروریستی این گروهک پلید است...

منبع: مرکز اسناد انقلاب اسلامی

کشتارگاه؟

یک سال بود که در بیمارستان صلاح‌الدین بستری شده بودم، شده بودم پرستار بچه‌های اسیر. حداقل می‌توانستم بالای سرشان باشم. یک روز عراقیها آمدند و مرا بردند بخش جراحی. آنجا داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند. صدای خنده‌شان توی سالن پیچیده بود. یکی از بچه‌ها هم افتاده بود روی یکی از تخت و بی‌هوش بود. دو روز میرفتم و او را تمیز می‌کردم. روز سوم، با کمک یکی از بچه‌ها، جنازه‌اش را بردیم تو سردخانه‌ی بیمارستان... یک روز دیگر هم امیر حسین بیخبر دستش را گذاشت روی دلش و دراز کشید و هی می‌گفت: آی مادر! آی مادر!... دکتر را صدا زدیم. با کمک یکی از بچه‌ها او را بردند. ساعتی بعد، او آمد. سر بچه‌ها پایین بود. آرام گفتند: خدا امیر حسین را رحمت کند!... منبع: سایت افلاکیان





جنایت داعش از زبان شهید سلیمانی

در فارغ التحصیلی ۱۲۰۰ نفر از دانشجویان بی گناه پادگان تکریت، با تصرف پادگان توسط داعش به همه این افراد توسط تکفیری های داعش تیر خلاص زده و سر آن ها بریده شد و به رودخانه انداخته شدند. داعش بیش از ۲۰۰۰ زن جوان ایزدی را بین خود دست به دست به فروش رساند؛ از دخترهای نوجوان گرفته تا زنان جوان بدون این که حدود شرعی را بدانند. تروریست های تکفیری داعش در حلب یک کودک را با تفریح و خنده سر بردند. از این کودک سوال می کردند که سرت را ببریم یا با تیر تو را بکشیم؟ و در نهایت سر این طفل را بردند. من دیدم که در همین دیاله کودکی را از سینه مادر گرفتند و روی آتش سرخ کردند و لای پلو گذاشتند و برای مادر فرستادند. این جنایت وحشتناک در سابقه تاریخی بشریت نایاب است. اگر این موج که در عراق چهار هزار انتحاری داشت و با تکبیر و الله اکبر انتحار می کرد، به نزدیکی مرزهای ما رسید، اگر قدرت دین و اسلام نبود، آیا با قدرت دیگری می شد با آن مواجه شد؟ در هیچ تصمیم گیری در نظام و در سطح عالی نظام، امکان ندارد تصمیمی به نقطه تصمیم و اجرا برسد که در صدر آن منافع ایران نباشد؛ زیرا ایران و اسلام از هم تفکیک شدنی نیستند... منبع: کتاب من قاسم سلیمانی هستم



قیمت شش سر!؟

مجروح و خون آلوده داخل گودالی افتاده و بیهوش شده بودم. با صدای چند نفر که با هم حرف می زدند، به هوش آمدم. چشم که باز کردم، دیدم همگی لباس کردی به تن دارند و فارسی را به خوبی صحبت می کنند...

لبه ی گودال ایستادند، نگاهی به من انداختند و به تصور اینکه زنده نیستم عقب رفتند...

دیدم سر پاسداری را جدا کردند و در گونی انداختند. در همین حین، صدای یکی از آنها را می شنیدم که می گفت: آن یکی ریش ندارد، بی خود سرش را جدا نکن، یادت هست که دفعه قبل سر بی ریش را قبول نکردند...

دیگری می گفت: فقط شش سر؟...

میشه شش هزار تومان...

این هم شد پول؟...

و به راه افتادند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: شهید سید حسن دوستدار

شهدای

کتاب مظلوم کردستان، ناصر کاوه



دیگ آب جوش، مشهدش شد!؟

«شهید بروجعلی شکری» بی سیم چی گروه ضربت جنرال الله یکی از نیروهای اطلاعات عملیات در جنگ با عراق بود که بعد از اسارت به وضع فجیعی شکنجه شده و به شهادت رسید... این شهید بزرگوار به خاطر اینکه رمز بی سیم را قورت داده بود و نخواسته بود که کد و رمز بی سیم را لو بدهد به وضع ناگواری شکنجه شد... اول گوش و بینی او را بریدند و بعد هم چشم های این شهید را درآوردند و در مراحل بعدی هم لبهای بالایی این شهید را بریدند و در آخر هم بعضی های ملعون که نتوانستند رمز را به دست بیاورند، تصمیم گرفتند شکم این شهید را بشکافند تا شاید رمزی که روی کاغذ نوشته شده بود و این عزیز قورت داده بود، را از داخل شکمش پیدا کنند... پیکر شهید شکری به علت جراحات بسیار به سختی مورد شناسایی قرار می گیرد تا اینکه شبی در خواب پدر خود رفته و از او می خواهد که وی را به همراه ببرد که در نهایت پیکر شهید از ساییدگی کف های پا و زخم روی دست شناخته می شود...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
منبع: کتاب عهدی از جنس عشق

شهید

کتاب بروجعلی شکری، ناصر کاوه

بمباران شیمیایی گردان فجر بهبهان

افسوس که صبح بیستم دی طلوع کرد. خلبان نامرد عراقی بیدار شد. بمب شیمیایی حمل کرد. بمب را میان فجریان انداخت. بدن‌ها سوخت و غرق تاول شد. مادرانی بی پسر شدند و نوعروسانی بی شوهر شدند. گردان بی یار و یاور شد و شهری عزادار شد. ۲۰ دیماه سالگرد بمباران شیمیایی گردان فجر بهبهان در جاده شهید صفوی شلمچه در عملیات کربلای پنج است. طلوع صبح بیستم دی ماه یعنی بمباران شیمیایی. یعنی فریاد شیمیاییه شیمیایی. یعنی ناله سوزناک سوختن سوختن یاران. یعنی بدن‌های سوخته و تاول زده. یعنی بی فروغ شدن چشم‌ها. یعنی پاره‌های جگر. یعنی خفگی و تنگی نفس. یعنی شهادت. یعنی یک عمر همنشینی با کپسول اکسیژن. یعنی تارومار شدن گردان فجر. یعنی غم و اندوه یاران. یعنی عزادار شدن یک شهر.

صبح روز ۲۰ دی ماه سال ۱۳۶۵ پیش از طلوع خورشید، درست زمانی که ۳۵۰ رزمنده گردان فجر شهرستان بهبهان مستقر در ده کیلومتری جاده خرمشهر- اهواز آماده بیدار شدن از خواب و برای انجام عملیات کربلای ۵ بودند، هواپیماهای دشمن آنها را غافلگیر می‌کنند. هواپیمای دشمن بالای سنگرهای روباز رزمنده‌ها به پرواز درآمدند. هیچ کس نمی‌دانست تا لحظات بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. گردان فجر که در سنگرهای روباز مستقر بودند با پرتاب اولین راکت متوجه دشمن شدند و بمباران به سرعت آغاز شد.

در آن روز بمباران راکت‌های صدام فاجعه‌ای شیمیایی رقم زد که درد آن تا سال‌ها بر جان رزمندگان بهبهان ماند. اگرچه از تعداد راکت‌های زده شده تنها ۲ مورد عمل کرده اما از ۲۰۰ نفری که مورد اصابت بمباران شیمیایی قرار همگی دچار علائم شیمیایی شدند. در همان روزهای اول حدود ۹۰ نفر از رزمندگان بر اثر سوختگی ناشی از بمباران به شهادت رسیدند و بقیه نیز سالهاست که با درد ناشی از اثرات شیمیایی دست به گریبانند... منبع: خبرگزاری فارس

صحنه‌ای که دنیا را تکان داد؟

زمان یک لحظه از حرکت ایستاد! اتفاقی که شرف مردان ایرانی رابه دنیانشان داد. درمیان شعله‌های جنگ و خون و جنون، بعضی‌ها درخرمشهر به مرز دیوانگی رسیده بودند، شجاعت تکاوران دریایی امانشان را بریده بودکماندوهای ایرانی باشجاعتی افسانه‌ای به میان آنها نفوذ کرده بهترین نفراتشان رابه هلاکت رسانده و دوباره باجنگ و گریز سالم برمیگشتند! عدنان الطفلاح پسردایی صدام حسین و وزیر دفاع وقت وقتی مطلع شد که ارتش بعث درچه باتلاقی گیر کرده مستقیمادستور صادر کرد در صورت مشاهده هر تکاور آنها را مستقیماً با گلوله تانک و توپ مورد هدف قرار داده و اصلابه آنها هم نزدیک نشوند. چون تکاوران در فنون رزمی و جنگی بسیار متبحر و حتماً آنها را شکست می‌دادند. در همین اوضاع ناخدا هوشنگ صمدی فرمانده تکاوران ایرانی به بیسیمیچی خود سروان غلام قالدی دستور داد تا قرارگاه را وصل کند تا تقاضای تجهیزات و مهمات برای ادامه جنگ نماید، غلام در کارمخابراتی نظامی ورزیده‌ترین بود اما... وصل بیسیم مدت زیادی طول کشید ولی بالاخره انجام شد... بعد از تماس ناخدا صمدی روبه غلام کرد تا علت تاخیر را بپرسد اما با دیدن صحنه روبرویش برق از سرش پرید اشک در چشمان و بغض در گلویش فشرده شد دست غلام از بازو قطع شده بود در کناری افتاده بود او گوشه‌ی بی سیم را با دندانش گرفته و با دست سالمش فرکانس را وصل کرده بود اصلاً انگار نه انگار!!! ناخدا گفت: غلام چکار میکنی پسر؟! تو دستت قطع شده؟ غلام جواب داد: بادستم کاری نداشته باش فرمانده تو کارت را بکن! دست که هیچ من اگر تمام ذرات بدنم هم تکه تکه شوند حاضر نیستم حتی یک وجب از خاک کشورم دست اجنبی بیفتم. ناخدا میگوید: آنجا بود که فهمیدم تا زمانیکه ایران چنین سربازانی دارد هرگز هیچ اجنبی نمیتواند ذره‌ای از خاک وطن را اشغال کند انسانهایی که از جان خود به آسانی گذشتند تا ایران بماند... منبع: خبرگزاری تسنیم



شهادت طفل هفت روزه؟

صد پسر در خون بغلند گم نگرده دختری این تصویر کوچک‌ترین شهید امروز غزه است، شهیده نبیله نوفل که فقط ۷ روز در این دنیا بود! حالا یک دنیا باید این تصویر را ببیند تا وقتی فردای قیامت خداوند پرسید: آنگاه که از دختر زنده به گور شده سوال می‌شود که به کدامین گناه کشته شد؟! معلوم شود که با دیدن این عکس دلشان چقدر لرزیده. شاید در زمانه ما معیار حق طلبی همین جسد کوچک باشد برای دل‌هایی که با دیدن آن از غصه خون می‌شوند...

بی بی سکینه؟!

بعد شهادت علی کسی را نداشتم.. حاج قاسم برایم پسر شد، از سوریه زنگ می زد می گفت صدایت را شنیدم خستگیم رفع شد مادر! صدایت را شنیدم آرامش پیدا کردم مادر!

یک شب ساعت ۲ نصفه شب تلفن خانه زنگ زد با ناراحتی گفتم کیست این وقت شب زنگ می زند؟ برداشتم، گفت: منم قاسم، قاسم سلیمانی؟! دلم تنگ شده برایت، از کربلا زنگ می زنم، به جایت زیارت کردم، برایت چه سوغاتی بیاورم؟ حاج قاسم همیشه می گفت: ما افتخار می کنیم بی بی سکینه از ماست! مادری که در عالم یک فرزند داشت و هیچ قوم و اقوامی نداشت و ندارد! زن زحمت کشیده سیه چرده پر از معنویتی که امروز افتخار شهر ماست او مادر شهید ماست که با کار در کوره های خشت مالی او را بزرگ کرد... حالا اما بی بی سکینه در کنار دو پسرش خوابیده است... علی که در جوانی به یاد روزهای گرسنگی کیسه به دوش می گذاشت و درب خانه های نیازمندان می رفت و در جبهه مجاهدت حق بر علیه باطل به شهادت رسید امروز مزارش حاجت ها می دهد... و قاسم پسر دیگرش که از ۷۰ ملیت دنیا زائر دارد و آرامش قلب بی بی سکینه است...

بی بی اگر چه در این دنیا کسی را نداشت و ندارد ولی آنجا مادر لشکری از شهیدان راه خداست....

من سختی زیاد کشیدم تا تنها پسرم بزرگ شد. هم مادر خانه بودم هم مرد خانه! شوهرم و دخترم سه ساله ام مریض بودند و هردو در یک سال مردند. در کل شهر کرمان کسی را نداشتم من بودم همین یک پسر، به نام علی! میرفتم سر کوره آجرپزی و بعد از ظهرها که از سرکار برمی گشتم توان راه رفتن نداشتم و از خستگی از خدا می خواستم جان مرا هم بگیرد! حتی گاهی زندگی چنان سخت می شد که زیر باران و برف، گدایی هم می کردم. علی که کوچک بود نمی گذاشتم بفهمد چه کار می کنم با خودم می گفتم این بچه گناهی ندارد و غصه می خورد.

شب می گفت مامان! چرا پاهایت تاول زده؟

می گفتم چیزی نیست بخاطر سرماست، مادر!

وقتی هیچ پولی نداشتم با یک نان سر می کردیم و گاهی یک نان را هم سه قسمت می کردیم تا در طول سه روز بخوریم. علی که بزرگ شد با اینکه در یک خانه خرابه زندگی می کردیم می گفت "مامان خدا داره ما رو امتحان می کنه باید صبر کنیم و شکر کنیم!"

یک دست لباس داشت که وقتی می شستم تو سرما بدون لباس می ایستاد تا لباسش خشک شود می گفتم: مادر سردت نیست؟ می گفت نه، کدوم سرما؟! وقتی که می رفتم سرکار برای این که حتی همسایه ها هم نفهمند چیزی نداریم که بخوریم قابلمه ای آب می گذاشت سرگاز تا جوش بیاید و قل بزند تا اگر همسایه ای آمد و چیزی آورد بگوید: نه! بین مادر من غذا درست کرده برایمان! کوچک بود هنوز یه روز که چیزی برای خوردن نداشتم گفت: مادر! برویم نان بگیریم؟ با سرافکندگی گفتم مادر صاحب کار هنوز پول کارم را نداده است. گفت طوری نیست دیشب یک دانه خرما خوردم می توانم تحمل کنم... اون روز مستاصل آمدم در خیابان و رو کردم به خدا و گفتم خدایا امروز یک لقمه نان گیر من می آید؟ برگشتم خانه دیدم نزدیک درب خانه یک کیسه نان هست برداشتم آوردم داخل... علی بعد از چند دقیقه آمد گفت: مادر بیا بخوریم... گفتم نگاه کردی تو کیسه چی بود؟ گفت خدا همین را برایم فرستاده! خودم رفتم پای کیسه دیدم نان ها از کپک سبز شده بودند! علی یک مقدارش را شسته بود و نشسته بود به خوردن... علی که بزرگ شد، جنگ شروع شد.

علی می رفت در کارهای پشت جبهه کمک می کرد تا به چشم حاج قاسم، که فرمانده لشکر کرمان بود بیاد، آنقدر رفت و آمد تا حاج قاسم او را با خودش به جبهه برد و شد جزو فرماندهان محوری لشکر تارالله شد و بعدها هم علی شهید شد...



الله

روز ۱۲ فوریه ۲۰۰۸ عماد فایز مغنیه، معاون دبیرکل حزب لبنان در دمشق، در جلسه ای با برخی از رهبران فلسطینی و مسئول یکی از بخش‌های جهادی حزب الله و تعدادی از اعضای سپاه پاسداران، که درباره آموزش‌های نظامی بود حضور می‌یابد... شهید مغنیه زودتر جلسه را ترک می‌کند و بعد از دقایقی صدای انفجار به گوش می‌رسد... منابع مذکور می‌گویند که ۳ تیم رصد و پیگیری، تیم اجرا عملیات و تیم خروج عوامل در محل ترور بودند... همچنین یک پهباد مدل "هارون" در محل ترور مشاهده شد که رادار گریز بود و رادارهای سوری توان کشف آن را نداشتند!... دستگاه شنودی از یگان ۸۲۰۰ اسرائیل هم در محل کشف شد که تماس های نیروهای امنیتی را رصد کند... یوسی گوئن رئیس تیم ترور شهید عماد مغنیه بود که بعدها به ریاست سازمان موصاد رسید! گفت: منابع اسرائیل در شب ترور اقدام به انجام رزمایشی تحریک آمیز در سواحل لبنان کردند. همچنین یک زیر دریایی صهیونیستی از نوع "دلفین" نیز در آب‌های منطقه دیده شد، تا حزب الله را مشغول و نگاه آن را از سوره منحرف کند... این حجم سنگین کار اطلاعاتی و امنیتی برای ترور کسی بود که تا سالها سرویس های جاسوسی غرب حتی یک عکس هم از او نداشتند!... تا جایی که FBI مدعی شد او برای تغییر چهره از جراحی پلاستیک استفاده می‌کرد!... آمریکا برای کوچکترین اطلاعاتی در مورد او جایزه ۲۵ میلیون دلار تعیین کرده بود!...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
خاطرات ترور شهید عماد مغنیه
معاون دبیرکل و معزز متفکر حزب الله لبنان
از زبان سران اشغالگر قدس

مغنیه
عماد

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه



در یادداشت های باقی مانده از یکی از شهیدان گردان حنظله آمده است: امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب را جیره بندی کرده ایم. نان را جیره بندی کرده ایم. عطش همه را هلاک کرده، همه را جز شهدا که حالا کنار هم در انتهای کانال خوابیده اند. دیگر شهدا تشنه نیستند... فدای لب تشنه ات، ای پسر فاطمه (س)...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر گاو
برشی از ایثار و مقاومت شهدای کانال کمیل و حنظله

حنظله
کمیل و
کانال

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر گاو

صدام کی بود؟!

نام مادرش (صبحه) و این تنها چیزی است که از گذشته او مشخص است. صبحه دختری روستایی بود که مجبور بود برای تأمین مخارج زندگی خود و خانواده‌اش فرآورده‌های شیردام‌های شان را از روستا به شهر آورد و به فروش رساند. در یکی از این آمد و رفت‌ها با یک تاجر یهودی برخورد می‌کند. تاجر یهودی شیفته او می‌شود و صبحه در قبال دریافت پولی خود را در اختیار تاجر یهودی قرار می‌دهد. ارتباط آنها سه ماه ادامه پیدا می‌کند تا اینکه صبحه ناخواسته حامله می‌شود. او خیلی تلاش می‌کند تا این جنین را که جز آبروی برای او و خانواده‌اش ثمری ندارد، سقط کند ولی موفق نمی‌شود... پدر بزرگ صدام (طلفاح) وقتی از این موضوع باخبر می‌شود بر عکس عرب‌های متعصب آن روز که بی‌درنگ در برخورد با جنین فضاحتی اقدام به کشتن دختر می‌کردند، صبحه را به عقد مردی عقب مانده ذهنی به نام حسین درمی‌آورد. مدتی بعد حسین را می‌کشد تا از رسوایی ارتباط نامشروع دخترش و حاملگی حاصل از آن جلوگیری کند. از هویت پدر صدام هیچ کس اطلاع بیشتر از این ندارد...

در سال ۱۹۶۳ میلادی وقتی حزب بعث به رهبری احمد که او یک تاجر یهودی بوده است. حسن البکر با سرنگونی حکومت عبدالکریم قاسم در عراق به حکومت رسید، صدام بی‌درنگ از مصر به عراق برگشت، او با بازگشت بعثی‌ها به قدرت، به عنوان معاون شورای فرماندهی انقلاب در زندان مخوف «قصر النهایه» مستقر و فجیع‌ترین جنایت‌ها و شکنجه‌ها را مرتکب شد... انداختن مخالفین در حوضچه‌های اسید، سوزاندن و آتش زدن زنده زنده‌ی مخالفین از اقدامات وحشیانه او بود. صدام در راه به قدرت رسیدن نه تنها با مخالفین خود اینگونه برخورد می‌کرد بلکه با دوستان و همکاران خود نیز رفتاری وحشیانه داشت، او حتی در این راه به رئیس جمهور عراق، «حسن البکر» که عضو حزب بعث بود نیز رحم نکرد و با مسموم نمودن، او را به قتل رساند و با کشتن صدها نفر از همکاران خود که، احساس می‌کرد شاید در حکومت بر عراق رقیب او باشند وحشتناک‌ترین و مخوف‌ترین حکومت دیکتاتوری را در دوران معاصر پایه‌ریزی کرد. حکومتی که در آن شأن و منزلت انسانی کوچکترین ارزشی نداشت... دو نمونه از جنایات بی‌شمار صدام که به صورت فیلم باقی مانده است به این شرح است...

مردی اعتراف نمی‌کند، کودک ۲ یا ۳ ساله او را جلوی سگ‌های هارمی اندازند، سگ‌ها در مقابل چشمان پدر، پیکر کودک را تکه تکه می‌کنند و می‌خورند... ریختن بنزین بر روی تعدادی کودک و سوزاندن آنها در مقابل چشمان والدین آنها... صدام را می‌شود با دیکتاتورها و حاکمان سفاکی مثل چنگیزخان مغول و هیتلر مقایسه کرد. او حکومت مخوفی بر اساس ظلم، ستم، تجاوز، کشتار زندانها و شکنجه‌گاه‌های زیادی بنا کرده بود. سالهای حکومت او پر از اعدام‌های دسته جمعی، آواره‌گی هزاران نفر از شیعیان و کردها و جنایات دیگر بود. صدام در این راه به همکاران نزدیک خود از جمله «عدنان خیرالله» وزیر جنگ وقت عراق و «ماهر عبدالرشید» فرمانده وقت سپاه سوم عراق و ده‌ها تن از فرماندهان ارتش عراق و حتی دو تن از دامادهايش نیز رحم نکرد و به شکل‌های گوناگون دستور قتل آنها را صادر کرد... منبع: کتاب از ظهور تا سقوط





سوزاندن پاسدارها؟

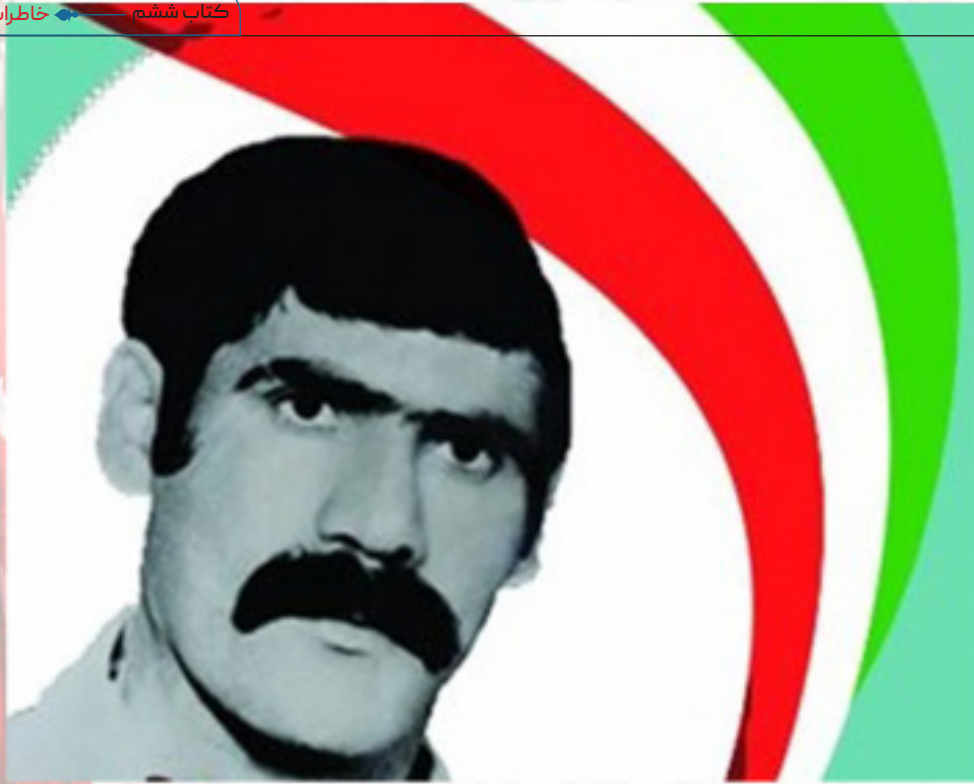
چند روز از استقرار ما در کناره‌ی کرخه کور گذشته بود که موضع ما مورد هجوم يك گروه چریکی قرار گرفت (البته از پشت سر). ما میدانستیم که عده‌ی نیروهای مهاجم کم است و سلاح سنگین هم ندارند. لذا با قدرت عمل کردیم و اوضاع به حال عادی برگشت. در این عملیات نفوذی از طرف نیروهای شما نه پاسدار اسیر ما شدند. جالب است اگر بدانید که این نه نفر را فرماندهی تیپ ۹ اسیر کرده بود. وقتی آنها فهمیدند که اسرا پاسدار هستند خیلی خوشحال شدند. فرمانده تیپ، سرهنگ مقدم حسن، اسرا را به موضع ما آورد. سرهنگ مقدم حسن دستوراتی داد و دست‌های آنها را از پست بستند و روی زمین نشاندهند. آنها نزدیک یکدیگر و شانه به شانه‌ی هم نشسته بودند روی زمین و به ما نگاه میکردند. سرهنگ دستور داد يك گالن بنزین بیاورند. بنزین نبود. مجبور شدند از تانک بنزین بکشند. پاسداران ساکت و آرام نشسته بودند. چهره‌های نورانی و معصومی داشتند، مثل فرشته‌ها. سرهنگ مقدم حسن گالن بنزین را به دست گرفت. با لگد پاسدارها را جمع‌تر کرد تا بتواند به راحتی بنزین را روی آنها خالی کند. سرهنگ با حرص و ولع بنزین را روی پاسدارها پاشید، طوری که کاملاً خیس شدند. مقداری هم دورادور آنها ریخت. پاسدارها نشسته بودند؛ مثل اینکه بوی بنزین و خیسی لباس ناراحت‌شان کرده بود. حالا مدام تکان می‌خوردند. من در فاصله‌ی چند متری ایستاده بودم. شاید پاسدارها نمیدانستند چه اتفاقی در شرف وقوع است. اما من میدانستم. زیرا يك بار نظیر این اتفاق را دیده بودم. در روز اول جنگ که میخواستیم از کرخه عبور کنیم يك پاسدار به تنهایی چهار پل احداث شده روی رودخانه را منفجر کرد و بعد زخمی شد. وقتی از رودخانه عبور کردیم آن پاسدار را گرفتند و در همان کناره‌ی کرخه با بنزین سوزاندند. جنازه‌ی او را من دفن کردم و چون برای حرکت کردن عجله داشتیم نیمی از بدن او بیرون مانده بود. گروه‌بان یکم وقتی جنازه‌ی نیمه دفن شده را دید با تمسخر گفت: این چه سوزاندنیست. دوباره جنازه را بیرون کشید و با بنزین آتش زد. بعد وارد حمیدیه شدیم. مزارع را طی میکردیم تا به جاده برسیم. اولین تانک که از ما منهدم شد، تانک گروه‌بان بود. گروه‌بان تکه تکه شد و به سزای عمل حیوانی خود رسید. آن نه پاسدار نمیدانستند چه به روزشان خواهد آمد. اما من میدانستم چه اتفاقی در انتظار آن بچه‌های معصوم است. وقتی بنزین را روی آنها ریختند، چند نفرشان با هم نجوا کردند. شاید انتظار این نوع اعدام را نداشتند، اما عجیب بود: آثار یاس در چهره‌ی آنان دیده نمیشد. گرچه به طور مرموزی ساکت بودند. من در چند قدمی به آنها نگاه میکردم. عده‌ای از فرماندهان واحدهای دیگر هم برای تماشا آمده بودند. سرهنگ مقدم حسن وقتی دور تا دور آنها را بنزین ریخت کناری آمد. متوجه نشدم چه کسی کبریت را روشن کرد ولی در يك چشم به هم زدن شعله‌های آتش زبانه کشید. صورتم را برگردانم و مثل آنها روی زمین نشستم و گریستم. دلم میخواست من هم با آنها در میان شعله‌های آتش میسوختم و از این زنده ماندن باطل خلاص میشدم. سرهنگ دائماً زیر لب میگفت: اینها مجوسند. اینها آتش پرستند. باید آنها را نابود کرد. چه بهتر که آتش پرست را بسوزانیم. پاسداران معصوم شما در میان شعله‌های آتش ذوب شدند. وقتی آتش فروکش کرد از آن نه انسان جز تکه‌های سوخته و سیاه شده‌ای روی زمین به چشم نمی‌خورد. يك بولدوزر آنها را زیر خاک مدفون کرد و همه متفرق شدند...

منبع: کتاب "ترکش‌های ولگرد" است، بخش فرهنگ پایداری تبیان



تعدادی مجروح از پاسداران بومی و غیربومی که در درگیری‌های ۲۶ مرداد ماه سال ۱۳۵۸ شهر پاوه زخمی شده بودند؛ در بیمارستان بستری شدند. مسلحین وابسته به کومله و دمکرات با همکاری دکتر عارفی که رئیس بیمارستان و همکار آن‌ها بود؛ وارد بیمارستان شدند و تعدادی از زخمی‌ها را از بیمارستان خارج کردند و برخی دیگر را روی تخت بیمارستان، با شلیک گلوله و یا بریدن گلویشان به شهادت رساندند... مشابه همین اقدام در شهریور ماه سال ۱۳۵۸ در سقز رخ داد. هواداران کومله و دمکرات که به عنوان کادر درمانی در بیمارستان سقز بودند؛ بعضی از مجروحینی که به بیمارستان این شهر منتقل می‌شدند، می‌کشتند و اجسادشان را در چاله‌ها و خرابه‌های اطراف می‌انداختند. در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹ نیز در سنندج، کادر درمانی بیمارستان توحید، بعد از انتقال مجروحان به بیمارستان، وقتی متوجه می‌شدند فرد مجروح وابسته به نیروهای سپاه یا ارتش است، با تزریق آمپول و یا دادن داروهای مضر، او را شهید می‌کردند و بعد گزارش می‌دادند درمان آنان نتیجه نداد و مجروح جان دادند... جنازه‌ها روزی زمین افتاده دیگر آنجا شیعه و سنی تفاوتی نداشت. همه با هم شهید شده بودند و خون آنها با یکدیگر مخلوط شده بود و...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
منبع: خبرگزاری فارس



...اگر ما می خواستیم عملیاتی انجام بدهیم؛ بدون کمک خود بومی ها خیلی سخت می شد. بنابراین از میان افراد بومی کردستان یک گروه تشکیل شد به نام «پیشمرگان مسلمان کرد» و فرماندهی آنها را یک نفر به نام «محمدامین رحمانی» به عهده گرفت که کردها «هامامی کلاته ای» صدایش می کردند... من زمانی که مجروح بودم و در بیمارستان نجمه خوابیده بودم با محمدامین رابطه برقرار کردم و با هم دوست شدیم. یک روز وقتی محمدامین بچه اش را روی پایش گرفته و جلوی در خانه اش نشسته بود یک نفر نامه ای به دستش می دهد تا برایش بخواند... همان طور که نامه را می خوانده با کلت به سرش شلیک و شهیدش می کنند. نکته، اینجاست که وقتی گلوله کلت به مغز می خورد فرد باید درجا بمیرد، اما این شهید ثانیه هایی پس از اینکه مغزش منفجر می شود، بچه اش را زمین می گذارد. بعد حمله می کند تا موتور سوار را بگیرد حدود سه قدم هم می دود، اما بعد شهید می شود. این شهادت باعث شد که سمت و سوی جبهه ام تغییر کند و خودم را از جنوب ایران به سمت غرب کشور بکشانم و فعالیت و جبهه ام را غرب انتخاب کنم؛ دقیقا به خاطر اینکه جای رحمانی را پر کرده باشم...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

راوی: جانباز عباس مجابی

کتاب شهید ناصر کاوه در کتابخانه محمدامین رحمانی ناصر کاوه

جانبا ز فتنه شهید مدافع حرم آقا مصطفی صدرزاده که در فتنه ۸۸ دو بار مجروح شدند، بار اول ۲۵ خرداد با پنج ضربه چاقو به پای چپ و یک ضربه قمه به بازوی دست چپ آسیب دید، با آن همه جراحی، فتنه گران اجازه نمی دادند که آمبولانس به آنها کمک کند و تهدید به آتش زدن آمبولانس کردند و مصطفی با تمام این جراحی و خونریزی از ساعت ۵ بعد از ظهر تا ۱۲ شب کف خیابان در میدان آزادی تهران افتاده بود، بعد از هفت ساعت خونریزی به بیمارستان منتقل شد. خونریزی آنقدر شدید بود که تا ۲ روز توان ایستادن نداشت. مجروحیت بعدی وی در روز ۱۶ آذر از ناحیه انگشت دست بود که دچار شکستگی شد... بعدها همین آقا مصطفی در نبردی دیگر با تکفیری ها در سوریه با سمت فرماندهی گردان عمار. به عنوان مدافع حرم به شهادت رسید...

کتاب مدافعان حرم ناصر کاوه
راوی: همسر شهید

صدرزاده

مصطفی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



... ۵ادی سال ۱۳۷۳ یکی از تلخ ترین روزها برای نیروی هوایی ارتش است. هواپیمای حامل جمعی از فرماندهان این نیرو، پس از انجام یک ماموریت که برای سرکشی و بازدید از روند فعالیت های برخی از پایگاه های نیروی هوایی ارتش از جمله پایگاه های «پدافندی کیش هوایی شهید دوران شیراز و هوایی شهید بابایی اصفهان» صورت گرفت در هنگام بازگشت و دردقایق ابتدایی پرواز، دچار سانحه شده و پس از برخورد با زمین آتش می گیرد تا نیروی هوایی، موثرترین فرمانده تاریخ خود را به همراه جمعی از معاونینش از دست بدهد... در میان شهدای این سانحه، «سرتیپ منصور ستاری فرمانده وقت نیروی هوایی، سرتیپ خلبان مصطفی اردستانی معاون عملیات و سرتیپ خلبان سید علیرضا یاسینی رئیس ستاد و معاون هماهنگ کننده نهاجا از جایگاه ویژه ای برخوردار بودند...» سانحه ای که امام خامنه ای درباره آن فرمودند: «فقدان کسانی از قبیل شهیدستاری و شهید اردستانی و شهید یاسینی و شهید شجاعی و دیگرانی که به شهادت رسیدند، حقیقتا داغی است بر دل هر کس که نسبت به نیروی هوایی احساس خویشاوندی و نزدیکی میکند. این فقدان، برای من یک داغ بود.» شهیدستاری به چندین زبان زنده دنیا حرف میزد زبان روسی و انگلیسی را طوری صحبت می کرد که گویا زبان مادری اوست. بسیار کم مصاحبه می کرد و هیچ گاه قبول نمی کرد مقابل دوربین قرار بگیرد؛ خیلی کم پیش می آمد که چنین شود، از دوربین گریزان بود؛ می گفت: وقتی دوربین خدا روشن است، دوربین های بنده خدا را نمی خواهم...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



جنایتکاری به نام علی شیمیایی؟

علی شیمیایی که بود؟... علی حسن المجید پسر عموی صدام و مسئول استفاده از بمب های شیمیایی علیه کردهای عراق و رزمندگان ایرانی در دهه هشتاد میلادی بود که به همین دلیل به لقب علی شیمیایی معروف شد... او در کشتار و آواره کردن و سرکوب خونین قیام شیعیان عراق در پی حمله ارتش بعثی به کویت، دست داشتن در قتل آیت الله محمد صادق الصدر و دو پسرش، کشتار صدها نفر از شیعیان معترض به این جنایت و جنایت وحشیانه ۵۰۰۰ هزار کرد در حلبچه، او را به سنگدل ترین همدست صدام معدوم تبدیل کرده بود... او حاضر بود برای بقای رژیم دست به هر جنایتی بزند... او نخستین بار به عنوان مسئول حمله شیمیایی به روستای کردنشین حلبچه که به کشته شدن پنج هزار نفر انجامید، به اعدام محکوم شد... سپس دو بار به اتهام سرکوب قیام شیعیان پس از حمله ی عراق به کویت و نیز به اتهام شرکت در کشتار و آواره کردن شیعیان، به اعدام محکوم شد و نهایتاً در پنجم بهمن ماه ۱۳۸۸ (۲۵ ژانویه ۲۰۱۰) اعدام شد... میشل لوکلرک، خبرنگار خبرگزاری فرانسه، چند روز پس از حمله ی شیمیایی به حلبچه نوشت: «در حالیکه در دور دست، توپها در حال غرش هستند، در اینجا کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسد، نه فریادی هست، نه حرکتی. حلبچه در سکون به سر می‌برد و در خوابی عمیق فرو رفته است.» و لوکلرک از دویچه وله نوشت: «خانه‌ها هنوز سرپا هستند، قفسه‌های دکان‌ها پر هستند، اما از زمانی که هواپیماهای عراقی سم کشنده‌شان را فرو ریخته‌اند، هیچ تنابنده‌ای در اینجا زندگی نمی‌کند.» حمله ی شیمیایی به حلبچه بدون مجازات باقی نماند؛ علی حسن المجید فرماندهی این فاجعه در سال ۲۰۱۰ به جرم جنایت جنگی در حلبچه اعدام شد. صدام حسین، دیکتاتور مخلوع عراق نیز به خاطر نسل کشی موسوم به انفال متهم به قوم کشی شد و در سال ۲۰۰۶ به اتهام جنایات فراوان، اعدام شد...

عبدالرشید الباطن، ماشین کشتار حزب بعث

این جنایتکار جنگی در جریان بازجویی‌های خود اعتراف می‌کند که اسرای ایرانی را قبل از شهادت شکنجه‌های شدید می‌داده است به طور مثال وی در خصوص یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین، پایش را از دست داده بود، می‌گوید: زمانی که این اسیر را بازجویی می‌کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش کردم پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه پس از قطع، محل قطع شده را با فندک می‌سوزاندم تا این‌که تمام انگشتانش را ببریدم

جنایت علیه بشریت، محکوم به اعدام شد... وکیل مدافع بندر، یک روز پس از آغاز دادگاه وی، در خارج از دادگاه به قتل رسید..

منبع: مشرق نیوز

جنایت جنرال، ماهر عبدالرشید

عبدالرشید، به خاطر آماده نشدن یک سنگر در شلمچه که او دستور ساخت آن را به یک ستوان یار داده بود و تأکید کرده بود تا یک ساعت دیگر باید این سنگر برای جان پناه او آماده شود، با سلاح کمربندی خود، جنازه آن ستوان یار بخت برگشته را درون آن سنگر ناتمام انداخت.

مسعود هادوی از آزادگان نقل می کند، در مقر سپاه سوم و هفتم عراق که «ماهر عبدالرشید» فرمانده آن بود از من بازجویی کرد. آخر بازجویی از من عصبانی شد و با پوتین به دهانم کوبید. آنقدر مرا زدند که چهار بار بیهوش شدم. منبع: جام جم آنلاین

هستی، چرا گریه می کنی؟! گفت: به فکر نامزدم هستم که چه بلایی سراو خواهد آمد. بعد از لحظاتی دیدم آن جوان دارد می خندد!... پیش خود گفتم: حتماً از فشار درد دیوانه شده است. به او گفتم: چرا می خندی؟ گفت: خدا شاهد است که امام حسین علیه السلام منتظر من است... راوی: یک از روحانیون که اکنون در شهر نجف اشرف تدریس می کند با آیت الله محمدباقر حکیم در یک زندان بود و اکنون مورد وثوق مراجع است... منبع: مشرق نیوز

قاضی صدام؟

عواد حمد آل البندر، او قاضی دادگاهی بود که کشتار صدها شیعه ی دجیل را صادر کرد و حکم قانونی داد که کشتار شیعیان دجیل به دلیل اقدام آنها برای کشتن صدام، مجاز است. او در زمان حکومت صدام، حکم اعدام افرادی را صادر کرد که پیش از انجام دادگاه و اجرای حکم، کشته شده بودند... وی حتی حکم اعدام بسیاری از کودکان و نوجوانان زیر ۱۸ سال را صادر کرده که حتی قوانین مجازات زمان صدام، اعدام افراد زیر ۱۸ سال را غیر مجاز دانسته است...

او دوست و همکار صدام، دیکتاتور عراقی، در حکومت همراه صدام بود و در پیمودن مسیر دادگاه و اعدام نیز همان راه را طی کرد... وی در جریان دادگاه که از مهر ۱۳۸۴، آغاز شد، از ابتدا با لباس عربی در دادگاه حاضر شده و در سکوت کامل دادگاه را دنبال می کرد... او تنها زمانی سخن می گفت که صدام و برزان با قاضی دادگاه مجادله می کردند. وی فقط در دفاع از آنها حرف می زد... عواد حمد آل بندر قاضی عالی دادگاه انقلاب رژیم بعثی عراق، به جرم

برزان التکریتی کیست؟

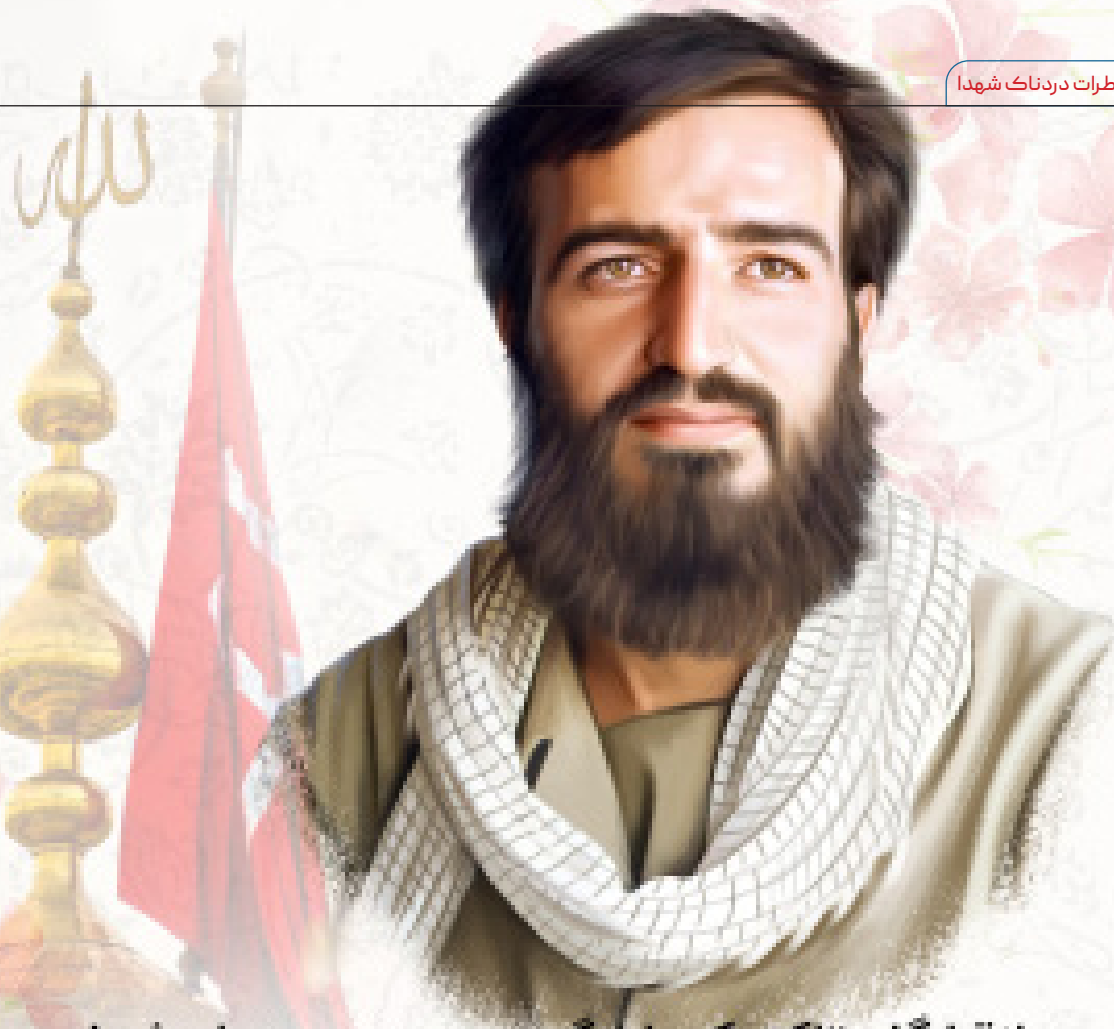
برادر ناتنی صدام، برزان التکریتی ۱۴ سال از او کوچک تر بود و به مدت ۴ سال، ریاست اداره استخبارات، یا همان اداره اطلاعات و امنیت را عهده دار بود. برزان، در اداره خود و در جریان شکنجه هایی که انجام داده و یا به دستور وی انجام شده است، از روش های غیرانسانی استفاده کرده و به دفعات از "قطع گوشت بدن افراد تحت بازجویی و چرخ کردن همان گوشت در برابر چشم آنان استفاده کرده است"... برزان به عنوان یک افسر ارشد امنیتی، به اتهام دستور به شکنجه متهم شد. ضمن این که وی در بسیاری از اعمال غیرانسانی، حضور داشته و در کشتار هزاران نفر کرد و حمله به روستاهای شیعه و اسرای ایرانی فعالیت داشته است. دختر برزان با عدی، پسر صدام ازدواج کرد که این ازدواج دوام نیاورد و پسر صدام خیلی زود دختر برزان را طلاق داد... او در فروردین ۱۳۸۲، توسط نیروهای آمریکایی در بغداد دستگیر شد... به جرم کشتار شیعیان در سال ۱۳۵۸، به جرم جنایت علیه بشریت، به اعدام محکوم شد و روز دوشنبه، ۱۵ ژانویه، با حضور در پای چوبه دار، حکم آنها اجرا شد...

منبع: مشرق نیوز

چرخ گوشت صدام؟

یکی از ابزار کشتار و شکنجه روحی صدام، چرخ گوشت آدم بود؛ گروهی از ما را به محل چرخ گوشت بردند؛ یک جوانی را داخل چرخ گوشت انداختند؛ ما فکر کردیم می خواهند ما را هم در چرخ گوشت بیاندازند. اما یک نفر پشت سرم بود، گفت: نه اینها می خواهند ما را بترسانند. یکبار هم یکی از سادات را داخل چرخ گوشت انداختند؛ این جوان در ابتدا گریه می کرد، درد داشت. گفتم: پسرم تو متدین





من و حاج محسن از قرارگاه تاکتیکی لشکر به سمت سه راه شهادت پیاده راه افتادیم. هنوز ۲۰۰ متری تا سه راه فاصله داشتیم که بوی کباب به مشام مان خورد. بی اختیار گفتم: چه بوی مشتیی ای! خیلی وقت ها تدارکات ظرف های غذا را داخل برانکاردی می ریختند و به سمت خط مقدم می آوردند. وقتی به سنگر می رسیدیم، غذا هنوز گرم بود و خیلی هم مزه می داد. در راه، کلی به خودمان وعده دادیم. محسن گفت: مرتضی! آخ جون چه بوی کبابی راه انداختند، دست این تدارکات چی را باید ماچ کرد!.. می دونی همچین غذایی را برای بچه ها توی خط آوردن، چه روحیه ای می خواد!.. همین طور که با هم می گفتیم و می خندیدیم گفت: چون تو دو پرس می گیریم، گیج بوی کباب و در حال صابون زدن به شکم بودیم که نزدیک سه راهی رسیدیم؛ یک خمپاره وسط ماشین تویوتای پر از نیرو اصابت کرده بود، ماشین آتش گرفته و بچه ها همه سوخته بودند و بوی بدن کباب شده آنها ما را به آنجا کشانده بود. همان لحظه حالم بد شد... هر کس دیگر هم که می دید، اوضاعش به هم می ریخت... بعدها حاج محسن می گفت: مرتضی بعد از آن ماجرا، واقعا از کباب دیگه بدم آمد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

در هشتمین روز کمین، گلوله تک تیرانداز نشست وسط دو آبروی "رستم علی" و پیشانی‌اش را شکافت. صدای یا زهرایش بلند شد و مغزش پاشید روی تنم و کیسه های کمین، با پشت سر آرام نشست روی زمین، سریع عکس گرفتم، به سه ثانیه تکشید که "شهید" شد. ناگهان از توی کانال یک نفر داد زد که "رستم علی" نامه داری. فرمانده نامه را گرفت و باز کرد، از طرف همسرش بود. رستم علی جان، امروز پدر شدی... وای ببخشید من هول شدم، سلام عزیزم، تمیدونی چقدر قشنگه، بابا ابوالقاسم اسم پسرت رو گذاشته مهدی، عین خودته، کشیده و سبزه، کی میای عزیزم؟... از جهاد اومده بودن پی ات، می خوان اخراجت کنن، خنده ام گرفته بود. مگه نگفتی بهشان که جبهه ای؟... تهدید کردند که به خاطر غیبت اخراج شدی، مهم نیست، آمدی دوباره سر زمین کار می کنی. این یه ذره حقوق کفاف زندگی مان را نمی دهد، همان بهتر که اخراجت کنند، عزیزم زود برگرد، دلم برایت تنگ شده...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه
بزشی از زندگی شهید رستم علی آقا باباپور

آقا باباپور علی رستم

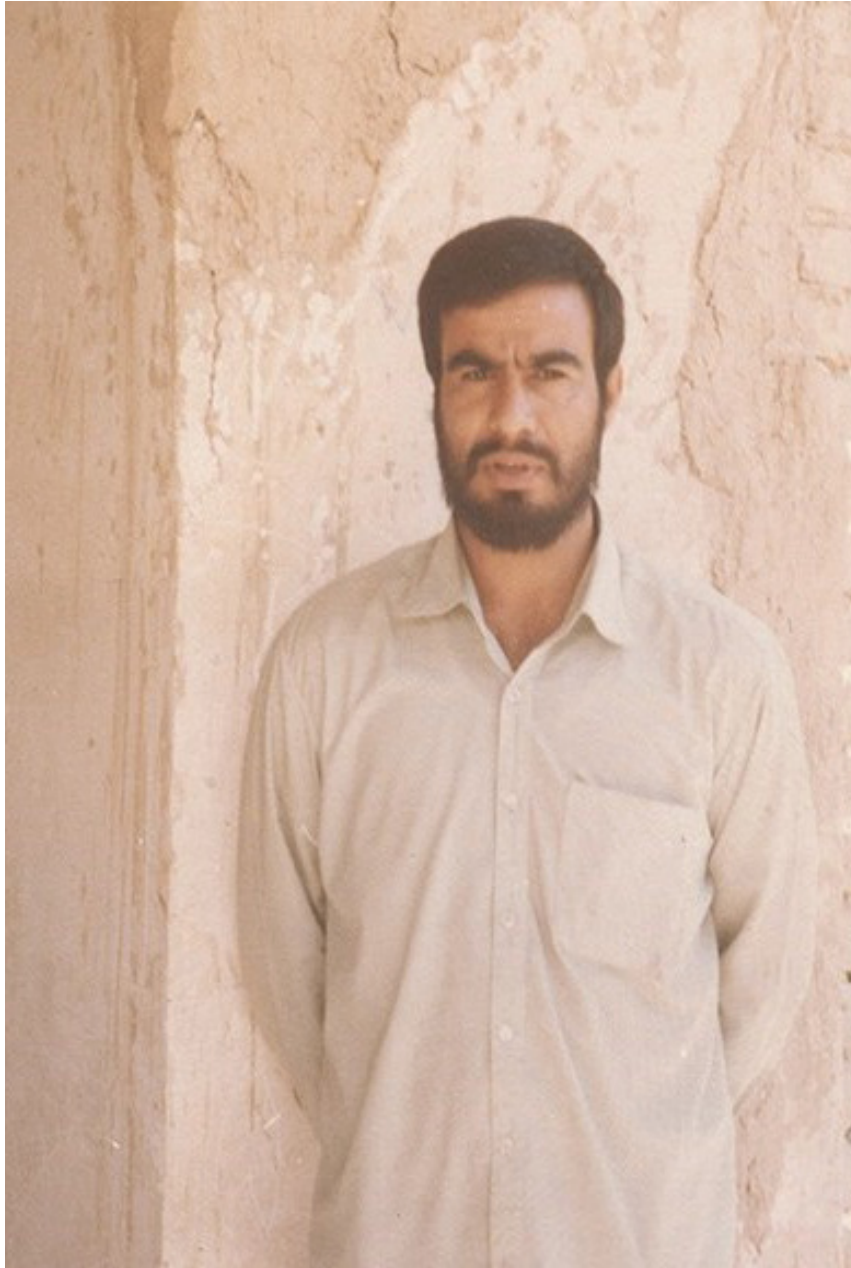
کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه



کتاب خاطرات دردناک شهدا

میزبان هفتاد گلوله شد!

هوا به شدت گرم بود، که به ما اطلاع دادند در یکی از پایگاه های اطلاعات و عملیات بین نیروهای سپاه و اشرار درگیری به وجود آمده، علی محمد به همراه هشت تن از افرادش با هلی کوپتر به منطقه رفت و پس از حل مشکل تصمیم گرفت مسیر برگشت را با یکی از خودروهای سپاه بیاید. هنوز نیمی از راه را نیامده متوجه شدیم مسیر با مقداری چوب بسته شده است. همه سکوت کرده و مضطرب بودیم، ناگهان علی محمد از ماشین پیاده شد و



چوب ها را کنار زد... در همین لحظه صدای رگبار گلوله ها در فضا پخش شد. همه از ماشین پیاده شدیم. ساعتی نگذشت که همه دوستانم توسط منافقین به شهادت رسیدند. یکی از اشرار تا علی محمد را دید فریاد زد: این شیرازی است بزیدش... علی محمد به خاطر ضربه های سختی که در لبنان به صهیونیست ها و در کردستان به منافقین زده بود با نام شیرازی معروف بود و دشمنان حسابی از او می ترسیدند و برای سرش جایزه گذاشته بودند. بار دیگر رگبار گلوله ها به سمت علی محمد جاری شد... وقتی علی به زمین افتاد، اشرار آرام و با دلهره به او نزدیک شدند یکی از آنها برای اطمینان تیری به سر او زد و دیگری تیری در دهان او و دیگران بار دیگر بدنش را آماج گلوله های خود نمودند. بیش از ۷۰ گلوله بر پیکر رنجور علی نشست و آنها در آخرین دقایق تصمیم گرفتند، پیکر خونین او را با خود ببرند. که صدای هلی کوپترهای سپاه و نیروهای امداد آنان را وادار به عقب نشینی نمود... خبر شهادت شیرازی مدتها با شادی در رادیوهای منافقین و رادیو اسرائیل تکرار می شد... همیشه نامه هایش را با این عبارت به اتمام می رساند، "امروز سرباز اسلام فردا شهید گمنام". یکی از نامه هایش را با هم می خوانیم. نمی دانم که این بدن ضعیف به وطن یا سرزمین اسلامی ام، باز میگردد

و یا تکه تکه و چاک چاک می شود و شاید اصلاً بدنی نماند و مانند صدها شهید گمنام مفقود در کربلای ایران و در خارج از مرزها در راه هدف در بیابان ها بر روی شن های داغ و تفتیده بماند اما در این راه خود را نمی بینم و تنها خدا را می بینم. مگر حسین (ع) زهرا (س) در عاشورا نفرمود که اگر دین جدم، پیامبر با کشته شدن من باقی می ماند پس ای شمشیرها و ای نیزه ها بر بدنم فرود آئید و بدنم را تکه تکه کنید. حال اگر دین اسلام با جهاد و به خون خفتن من زنده می ماند پس از خمپاره ها و ای رگبار مسلسل ها بر بدن من بیارید و بدنم را قطعه قطعه کنید که ما در سنگر مانده ایم و آماده ایم... با شما مردم یک سخن دارم اگر دست از انقلاب و ولایت بردارید و یا بی تفاوت بمانید، شهدا روز محشر جلو شما را خواهند گرفت... و ای مسئولین به واسطه ی خون عزیزان شهید و جانباز روی کار آمدید و مسئولیت جایگاه گذشته را بر عهده گرفتید مصلحت اندیشی نکنید و سازش و بی تفاوتی را کنار بگذارید و سخت و مقاوم باشید...

شهید علی محمد کرمی معاون، عملیات قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع)، راوی: دوستان شهید

شهید علیرضا عاصمی

به ایشان گفتم: «علیرضا جان! بالاخره ما باید برای خواستگاری به یک جایی برویم، طرف چه خصوصیاتی داشته باشد؟» گفت: «در مرحله اول، نه مال و نه ثروت و نه زیبایی در نظرم هست. فقط ایمان؛ باید شخص با ایمانی باشد. پدر و مادرش هم، انسان‌های خوبی باشند. دیگر این که باید مقلد حضرت امام باشد. یک شرط هم دارم و آن این است که: من تا روز آخر زندگی‌ام در جبهه هستم و ایشان (خانمم) هم باید در آن جا همراه من باشد.



اگر حاضر باشد به جبهه بیاید، من با او ازدواج می‌کنم، در غیر این صورت، حاضر نیستم ازدواج کنم.» خلاصه برای ایشان، زنی با شرایطی که می‌خواست، پیدا کردیم و او را داماد کردیم. علیرضا عاصمی که بیش از ۷۲ ماه در اکثر عملیات‌ها با مسئولیت‌های مختلف از خط شکن تا فرمانده ایفای نقش کرده است، دارای تخصص در گروه تخریب بوده و با چاپ کتاب‌هایی در زمینه جنگ و خنثی کردن مین و انفجار و ... در زمینه آموزش هم‌زمانش گام‌هایی به یادماندنی برداشته است. سردار شهید علیرضا عاصمی فرماندهی تخریب قرارگاه‌های خاتم کربلا و نجف را بر عهده داشت. شهید عاصمی، برای آمادگی عملیات کربلای ۵ همه بچه‌ها را به جنوب فرستاده بود. جز خودش و ۳ نفر دیگر که در کرمانشاه نگاه داشت تا ماموریتی را تمام کنند... عراق در بمباران شهرها، از بمب جدیدی استفاده می‌کرد که ناتو به صدام داده بود. بمبی حدوداً ۸۰۰ کیلویی با مکانیزم انفجاری متفاوت و قدرت تخریب بالا. این بمب‌ها به منازل مردم می‌خورد و گاهی عمل نمی‌کرد اما... هفته پیش اکبر و عظمی برای خنثی کردن یکی از همین‌ها رفته بود که شهید شد... علی، برای مراسم اکبر به تهران آمد، اما بقایای ماسوره همان بمب را همراه آورد و تا پاسی از شب، منزل ما مشغول بررسی

آن بود... بعد از ظهر شنبه ۱۳ دی ۱۳۶۵ علی عاصمی به همراه محسن گردن صراحی، داود پاکنژاد و احسان کشاورز در حال خنثی کردن یکی از همین بمب‌ها دسته جمعی پرواز کردند... فرمانده ای که رکورد همه نیروهای شهید و جانبازش را زد او حین خنثی کردن راکت هواپیما در عمق ۳ متری زمین منفجر شد، می‌گویند: علیرضا و همراهانش تیکه تیکه شدند... فرزازی از وصیت‌نامه شهید عاصمی به این شرح است: «مادر و پدر عزیزم مواظب باشید که امتحانات الهی، یکی پس از دیگری اجرا می‌شود و این ما هستیم که باید از خدا بخواهیم که لحظه‌ای ما را به خودمان وا نگذارد. شاید یکی از علل آمدن من به جبهه همین بود که نخواستم خودم را فدای خودخواهی و خودبینی‌های بعضی بکنم و با آمدن به جبهه از لجن‌زاری که بعضی سودجویان و فرصت‌طلبان در شهر درست کرده بودند و زندگی را در خوب خوردن و خوب زندگی کردن می‌دیدند، بیرون آمدم و در محیطی الهی و خدایی قرار گرفتم که دیگر کسی برای مقام و منصب کار نمی‌کند و معیار برتری، همان (ان اکرمکم عند الله اتقیکم) هست و چیزی که در اینجا معنی ندارد، مسئله من و تو است که همه ما هستیم و ید واحد... راوی: دوستان شهید

کاسب تحریم لم داده‌ست بر سجاده‌ها
 می‌خورد تا هفت پشت از لقمه آماده‌ها
 اف به این اصحاب فتنه، تف به این تکرار شوم
 آن سلبریتی جماعت، وین مخنث ماده‌ها
 دست‌شان با توله‌های خرس در یک کاسه است
 میزنم چون شیر امشب در صف واداده‌ها
 باده پنهان خورده‌اند و باده پنهان می‌کنند
 نعره‌اش باقی‌ست، داد از مستی آن باده‌ها
 روزگاری شد که در موج بلا افتاده است
 با گرفتاران دنیا، کار ما آزاده‌ها
 آنکه از دیوار می‌ترساند مردم را کجاست؟
 بازی جمعی قرمساق است و مشتی ساده‌ها!
 تف به این برجام و فرجام و به تکرار دروغ
 سوخت ایرانم به دست از نفس افتاده‌ها
 شهریاری را شما تقدیم دشمن کرده‌اید
 حاج قاسم را شما کشتید! آقازاده‌ها!!
 این وزیران و وکیلان نارسیده می‌روند
 «شهریاری» فخر ایران است و «فخری زاده»‌ها
 جاده‌ها باز است و راه رستگاری بازتر
 می‌رسد فردا سواری تازه از این جاده‌ها

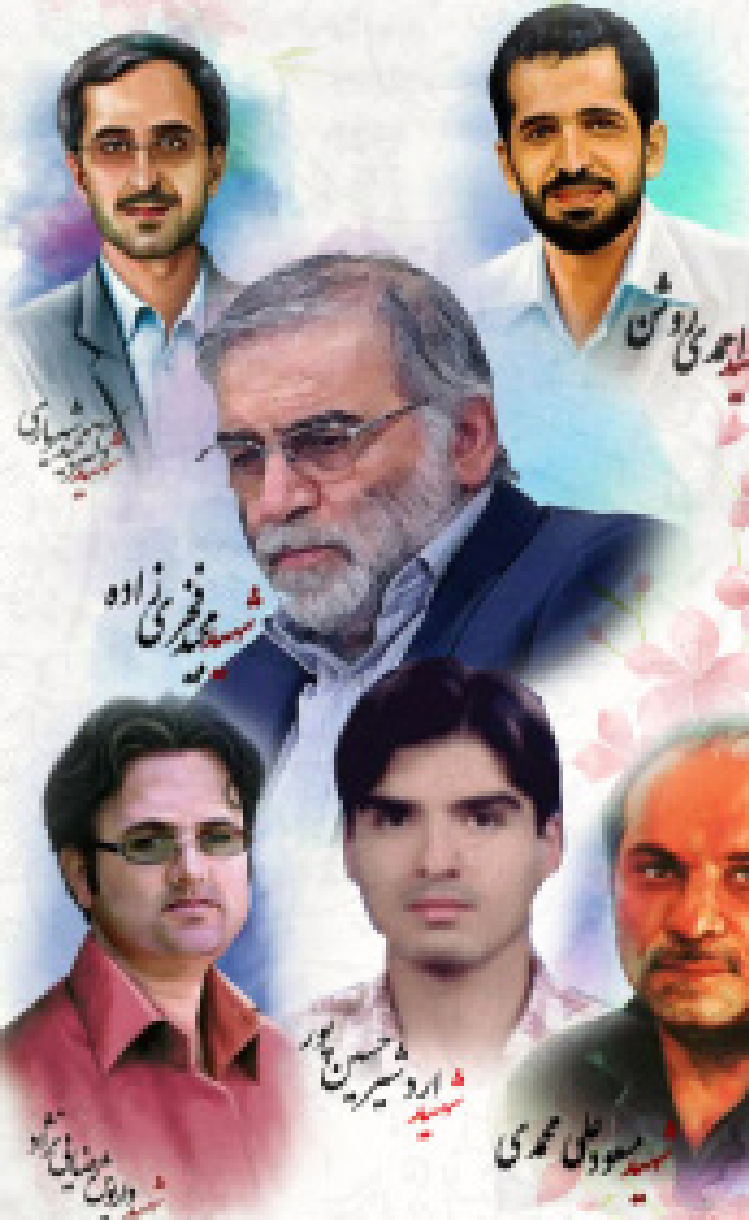
سروده شاعر انقلابی، «علیرضا قزوه» در رثای
 «شهید محسن فخری زاده»
 کتاب شهدای هسته ای ایران، ناصرکاوه

فخری زاده
 محسن
 کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه

شهادت این دانشمندان برجسته در راه آرمان های بلند و الهی، به کشور، انقلاب اسلامی، ملت ایران و محیط علمی آبرو بخشید و آنان با این شهادت، به بالاترین رتبه از ارزش های معنوی دست یافتند. اجر و پاداش الهی برای این جانفشانی ها و خون های به ناحق ریخته، بزرگ ترین تسلی است. ضمن آن که قدردانی و ارزش گذاری مردم و رسانه ها، تسلی دیگری برای تحمل این حادثه سخت و سنگین است و این صبر و تحمل شما، موجب جلب رحمت الهی می شود. راه معنوی و علمی آنان را ادامه دهید و چراغ پر فروغی برای ارشاد و راهنمایی جوانان این سرزمین باشید.

۴ بهمن ۱۳۸۹

کلام مقام معظم رهبری، امام خامنه ای در رابطه با شهدای هسته ای ایران کتاب شهدای هسته ای، ابرار، ناصر کاوه



شهید غلامرضا چاغروند

در آخرین مأموریت در بعدازظهر نیمه مهر سال ۵۹، چاغروند و کمک خلبان وی ستوانیار مصری و گروهبان یکم عادل موسوی عازم مأموریت به منطقه دهلران شدند. کسی دیگر هیچ اطلاعی از هلی کوپتر و دیگر سرنشینانش نداشت. تا این که خبر مصاحبه چند نفر از سرنشینان بالگرد از رادیو عراق پخش شد و اقوام خلبان چاغروند به کمیته هلال احمر مراجعه کردند اما مسئولان از نبودن نام او در آمار اسرا خبر می دادند... در نهایت پس از ۶ ماه از طریق خانواده گروهبان یکم عادل موسوی نامه‌ای به دست خانواده خلبان چاغروند رسید که متن آن این چنین بود «ما در مرز دهلران اسیر شدیم. خلبان چاغروند شهید شد و خلبان حسین مصری را که تیر خورده بود به بیمارستان منتقل کردند. لطفاً به خانواده‌های آن‌ها اطلاع دهید.»

در بعدازظهر نیمه مهر سال ۵۹ یک بالگرد در منطقه دهلران در حال پرواز بود و نیروهای دشمن به محض دیدن بالگرد آن را مورد هدف گلوله‌های خود قرار دادند. بالگرد به سمت کوه‌های اطراف پرواز کرد و به علت اصابت گلوله به هلی کوپتر و زخمی شدن کمک خلبان در یک کیلومتری جالیز بر زمین نشست... بلافاصله نیروهای مهاجم هلی کوپتر را به محاصره کردند و سرنشینانش را به اسارت درآوردند. فرمانده بعضی‌ها از خلبان خواست به امام خمینی (ره) توهین کند که با مقاومت چاغروند روبه‌رو می‌شود. این ایستادگی و مقاومت وی تا جایی ادامه داشت که یکی از افسران عراقی با سرنیزه به سمت او حمله می‌کند و وی را به شهادت می‌رساند... کشورهای دیگر زمانی که داستان شهادت چاغروند را می‌شنوند، می‌گویند این‌ها افسانه و داستان است، اما واقعیت دارد، آن زمان شهید چاغروند با ۱۱ نفر اسیر شدند، اگر دست بالا می‌کرد و به امام خمینی (ره) توهین می‌کرد به عنوان خلبان آزاده برمی‌گشت...

یک خلبان جوان ۲۳ ساله که تازه داماد بود و فرزندی نداشت به خاطر نام رهبر سر از تنش جدا کردند و جنازه‌اش دو روز در بیابان‌های موصل ماند و پیرمرد عربی در روستای جلیز دهلران جنازه او را خاک کرد و به جرم خاک کردن شهید چاغروند ۱۰ سال به اسارت رفت...

راوی: دیوان جالیزی پسر پیرمرد دفن‌کننده پیکر شهید غلامرضا چاغروند و فرشته چاغروند، خواهر شهید





شهید ایستاده، محسن درخشان؟

سنندج به وسیله اشراو و جدایی طلبان در محاصره بود. مردم بی‌گناه در آماج گلوله‌های اشراو به خاک و خون کشیده می‌شدند. بالگرد کبرایی چرخ‌زان در آسمان شهر ظاهر می‌شود و طوفان راکت و گلوله‌هایش سینه مهاجمان را می‌شکافت و آنها را عقب می‌راند...

دیگر بالگردهای هوانیروز در پناه این بالگرد پی‌درپی فرود می‌آیند و مجروحان و زنان و کودکان را از باشگاه افسران به منطقه امن تخلیه می‌کنند. در آخرین پرواز بالگرد کبری که خلبانش محسن درخشان و احمد پیشگاه‌هادیان بودند هدف اصابت گلوله قرار می‌گیرند. خلبان‌های چاره‌ای جز فرود اضطراری در اطراف شهر ندارند. هر دو خلبان از بالگرد مشتعل خارج می‌شوند و هریک به سویی می‌روند. خلبان‌های نجات می‌یابند اما خلبان درخشان به وسیله اشراو ضد انقلاب اسیر می‌شود...

افراد ضد انقلاب، او را ایستاده و تا گردن در خاک فرو می‌کنند و با مالیدن مایع شیرین به سر و صورت رهایش می‌کنند. فردا که برای نتیجه شکنجه به سراغش می‌آیند هنوز اندک رمقی در سر و صورت متلاشی شده از هجوم حشرات در چهره‌اش وجود داشته که با گلوله‌ای او را خلاص و به شهادت می‌رسانند... پیکر محسن را در حالی یافتند که ایستاده در چاه دفن شده و صورتش به دلیل نیش حشرات از بین رفته بود و با پلاک و نشانی‌هایی همچون قد و قامت رعنائش شناسایی و سپس با هلیکوپتر به کرمانشاه منتقل کردند. منطقه‌ای که شهید محسن درخشان در آن دفن شده بود با جست و جو و کاوش مشخص شد و ضد انقلاب در همان جا گوری دسته جمعی ایجاد و بیش از ۷۰ پاسدار مظلوم را مورد شکنجه قرار داده و به شهادت رسانده بود....

بعد از شهید نماز هوانیروز (خلبان حسن قاسمی) خلبان محسن درخشان به شهید ایستاده معروف می‌شود. خلبان درخشان از تیزپروازان جنگنده هوانیروز بود که شهادتش پس از انقلاب و چهار ماه قبل از جنگ ایران و عراق می‌باشد... مزار این شهید عزیز و این پهلوان گمنام در تکیه شهدای کرمانشاه زیارتگاه عاشقان است....

برشی از زندگی شهید ایستاده هوانیروز امیر سرلشکر خلبان، محسن درخشان



اولین فرزندش، دختری بود که بر اثر فلج مغزی قادر به حرکت نبود. در روزهای شروع جنگ خواهرش ۷۵ درصد جانباز شد. در طریق القدس برادرش ابراهیم را از دست داد. در رمضان پایش زیر تانک له شد. در خیبر شیمیایی شد. سال ۶۲ فرزند دومش سالم بدنیا آمد. در بدر دستش از مچ قطع شد. قبل از کربلای ۴ خدا بچه سومش را بهش داد، دختر بود و او هم مثل اولی معلول. بچه را به اصفهان برد و عمل کرد. بعد از عمل، اسماعیل در کربلای ۴ شهید شد و بچه هم تغییری نکرد. ۱۷ سال از شهادت اسماعیل می گذشت که یک شب خوابش را دیدم که کنار گهواره بچه اش نشسته و گریه می کند. صبح با ناراحتی از خواب بیدار شدم و رفتم خانه شان و احوال بچه ها را پرسیدم. همسرش گفت: دختر اولمان فوت کرده. بیماری فرزندان و حتی مشکلات جسمی خودش، او را از جبهه جدا نکرد. امام جمعه و فرمانده لشکر، تکلیف جهاد را از گردنش برداشته بودند. با وجود همه این مشکلات، حاضر نشد لحظه‌ای جبهه را ترک کند، تا سرانجام در کربلای ۴ در حالی که فرمانده گردان کربلا را به عهده داشت، بعنوان قواص خط شکن شرکت کرد و جزء اولین نفرات در نوک پیکان حمله به شهادت رسید و گردانش موفق ترین گردان در کل عملیات، کربلای ۴ لقب گرفت...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
شهید اسماعیل فرجوانی

و رسولی

اسماعیل

سکینه

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

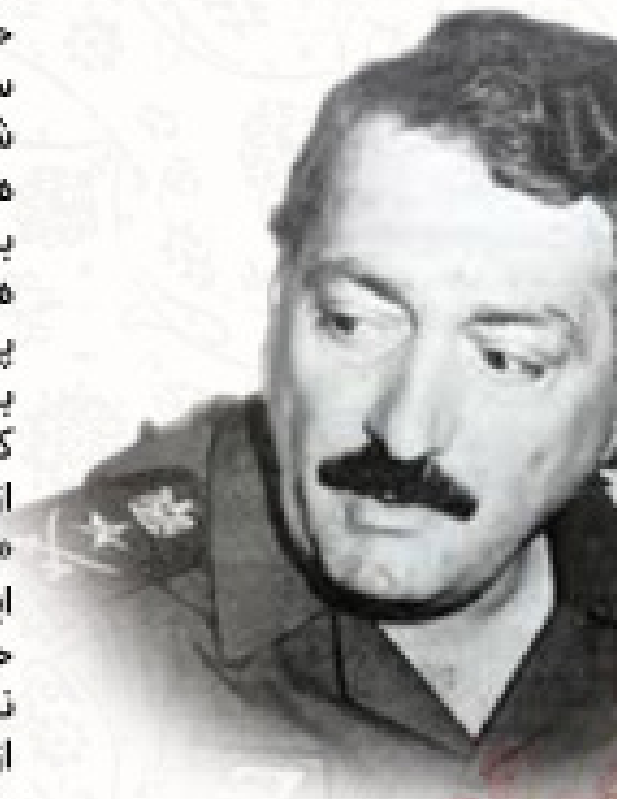
هشام صباح الفخری فرمانده بعضی، پس از پایان بازجویی گفت: آن سه ایرانی را پیش من بیاورید. سریع آنان را نزد هشام بردند. او گفت: به خمینی فحش بدهید!... آن اسیران ایرانی بدون هیچ حرکتی درجای خود ایستادند. هشام از جای خود برخاسته و چند سیلی سنگین به صورت شان زد و گفت: چرا؟ چرا؟ چرا؟... به طرف هلیکوپترش رفت و از محافظانش خواست که آن سه نفر را هم بیاورند. آن سه سرباز ایرانی به همراه هشام سوار هلی کوپتر شدند. همراه آنان، سربازان محافظ هم که سلاح هایشان را به طرف آن سه ایرانی نشانه رفته بودند، سوار شدند. هلی کوپتر به پرواز درآمد. هشام در آسمان به سه ایرانی گفت: شما را پیش خمینی می فرستم. به او بگویید: هشام به تو سلام میرساند! ها...ها...ها... وقتی هلی کوپتر به نزدیک مرز رسید، بسیار بالا رفته بود. از بالای هلی کوپتر در حالی که سربازان و اهالی «قلعه دیزه» از پایین شاهد بودند، آن سه سرباز ایرانی به پایین انداخته شدند و پس از غلت خوردن بر قله های بلند که چون تویی غلتان از نقطه ای به نقطه دیگر می افتادند، سرهایشان از بدن شان جدا شد. هشام این مناظر را می دید و لذت می برد... یکی از افسران گفت، قربان! به نظر می رسد یکی از آنان زنده باشد. به هیچ وجه، من مطمئن هستم. زیرا در هر درگیری تعدادی از اسیران ایرانی را از همین ارتفاع به پایین انداخته ام...

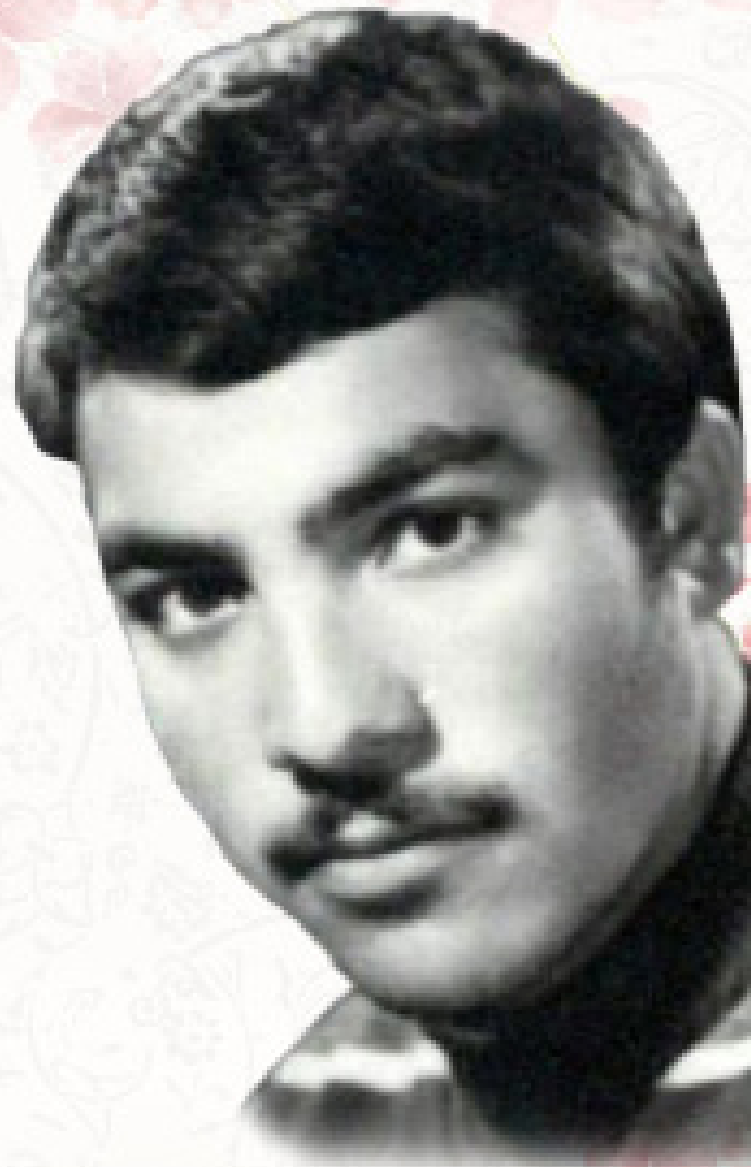
کتاب خطرات دردناک، ناصر کاوه

منبع: کتاب خطرات اسرای عراقی

الفخری
صبح
هشام

کتاب خطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه





عباسعلی قادری، در جریان عملیات یک چشم و یک دست خود را از دست داده بود، اما با چشم آویزان و دست تیر خورده یک اسلحه کلاش را در دست گرفته بود و می‌جنگید و وقتی به او می‌گفتند که عراقی‌ها دارند به بچه‌ها تیر خلاص می‌زنند و باید به عقب برگردد و تنها به قایق مونده، او می‌گفت که هنوز یک دست و یک چشم دارد و می‌تواند در برابر دشمن بایستد... عباس آنقدر ایستاد با بدن مجروح که سرانجام در عملیات بدر و زمانی که عراقی‌ها ما را محاصره کرده بودند، با گلوله مستقیم تانک به شهادت رسید...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی : محمد احمدیان

قادری عباسعلی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

سید علی اقبالی دوگانه در یکم آبان‌ماه ۱۳۵۹ در یک مأموریت برون مرزی با عملیات موفقیت آمیز در راه برگشت، رادار راهبردی دشمن پرنده آهنین او را نشانه رفت و هواپیمای وی مورد اصابت موشک قرار گرفت. پرنده زخمی که خلبان جوان آن را به زحمت به ۳۰ کیلومتری شرق موصل نزدیک مرز ایران رسانده بود، سقوط کرد و اقبالی با چتر نجات هواپیما را ترک کرد و به اسارت دشمن بعثی درآمد. خلبان دلیر ایران زمین بیشتر تلمبه خانه‌ها و نیروگاه‌های برق عراق را از کار انداخته بود و طرح‌های عملیاتی وی موجب شده بود تا صادرات ۳۵۰ میلیون بشکه نفت عراق از کار بیفتد... صدام به خون این شهید نشنه بود و صدام دستور داد پس از دستگیری اقبالی بدنش را دو نیمه کردند. نیمی از پیکر مظهرش در نینوا و نیمی دیگر در موصل عراق مدفون شد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه
برشی از زندگی سرانشگر خلبان،
شهید سید علی اقبالی دوگانه

دوگانه اقبالی علی سید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه



کتاب خاطرات دردناک شهدا

حزب الله را بهتر بشناسیم؟

ناگهان صدای عطسه‌ای خفیفی در زیر آب، توجه بغل دستی‌های غواص را جلب کرد... نهبان عراقی، مشکوک و مضطرب از سنگر کمین روی خاکریزکنار آب خارج شد، اطراف را پائید ولی متوجه نشد و مجدداً به سنگر خود برگشت... یکی از غواص‌ها با اشاره به هم‌رزم خود فهماند که هر طوری هست باید از عطسه خود جلوگیری کند و گرنه عملیات لو می‌رود و نیروها قتل عام می‌شوند... رزمنده کم سن و سال کرمانی، سعی کرد جلوی عطسه ناخواسته خود را بگیرد... رمزی یا فاطمه زهرا(س) صادر شد و خط دفاعی مستحکم دشمن در شلمچه به دست غواصان بسیجی شکسته شد... صبح روز بعد، وقتی که بچه‌ها برای بیرون آوردن پیکر غواصانی که شب قبل بر اثر اصابت گلوله و ترکش به شهادت رسیده بودند، رفتند، در نهایت تعجب به صحنه‌ای تکان دهنده برخورد کردند. جوانک کرمانی، برای اینکه بتواند جلوی عطسه خود را بگیرد و از لو رفتن عملیات جلوگیری کند، با دو دست بینی و دهان خود را محکم گرفته و آنقدر در زیر آب در این حالت مانده بود که جان از بدن بیرون شده و مظلومانه به شهادت رسیده بود. با احترام پیکر او را که مچاله شده و در خود پیچیده بود، از آب درآوردیم و تنها کاری که توانستیم در زیر بارش خمپاره‌ها برایش انجام دهیم، این بود که گرداگردش بنشینیم و بر مظلومیتش اشک بریزیم... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

باز هم بی سر!؟

گفت مادر، اگر برنگشتم دنبالم نگرد!... خبر شهادتش آمد، جنازه اش هم نیامد. رفتم معراج شهدای اهواز. کار هر روزم شده بود جستجو بین شهدائی که از منطقه می‌آمدند. روز چهلم حاج رضا پیدا شد. گفتم: بگذارید صورتش را ببوسم. گفتند: سر ندارد تنش پاره پاره است. رفتم داخل قبر، با دست خودم او را در قبر گذاشتم... سال بعد پسر دیگرم را دفن کردم. این بارم

سلام با بدن قطعه قطعه!

از وسط میدون مین صدای انفجار آمد. وقتی رسیدیم شهید سید محمد زینال حسینی هم اونجا بود. دیدیم برادر بسطام خانی از وسط دو تیکه شده، پایین تنه اش به کناری افتاده و خون از جسمش فوران می‌کنه. چند تا بودیم که با احتیاط وارد میدون مین شدیم و به بالای سرش رسیدیم... بسطام خانی با اینکه توی خون دست و پا می‌زبه ما روحیه می‌داد و با خنده می‌گفت: "برادرها چیزی نشده!"... تمام امعاء و احشاء بدنش بیرون ریخته بود. آخرین کلامش با بدن قطعه قطعه سلام بر امام حسین (ع) بود...

سبکترین شهید عالم

ماشاءالله بنازم به این قد و بالا، نگاهش کن! عجب هیبتی دارد. صد الله اکبر. این‌ها رو از زبان مادرش شنیدم، بعدها فهمیدم که فرار است به عضویت تیم ملی بسکتبال در بیاید... اما او می‌گفت: دوست ندارم سنگینی ام برای کسی دردآور باشد، دوست دارم سبک ترین شهید عالم باشم. پدر و مادرش را صدا زدند که بروند جنازه پسر شهیدشان را تحویل بگیرند. امان از دل مادر. به مادرش چه بگویم. وای به پدرش چه بگویم... حاج خانم این پلاستیک، جنازه پسر شماس... پسر تون توی جبهه بهش خمپاره اصابت کرده و... و پسر تون پودر شده. اما آخرین جمله پدر شهید همه را می‌خکوب کرد: به تمام دشمنان ایران و اسلام بگویید؛ افتخارم این است که پسرم سرباز خمینی است و این



گردان حنظله لشکر حضرت رسول؟!

سیصد تن از رزمندگان گردان حنظله درون یکی از کانال‌ها به محاصره ی نیروهای عراقی در می‌آیند. آنها چند روز و صرفاً با تکیه بر ایمان سرشار خود به مبارزه ادامه می‌دهند و به مرور همگی توسط آتش دشمن و با عطش مفرط به شهادت می‌رسند... ساعت‌های آخر مقاومت بچه‌ها در کانال، بی‌سیمچی گردان حنظله، حاج همت را خواست. حاجی آمد پای بی‌سیم و گوشی را به دست گرفت. صدای ضعیف و پراز خش خش... را از آن سوی خط شنیدیم که می‌گوید: احمد رفت، حسین هم رفت. باطری بی‌سیم دارد تمام می‌شود. عراقی‌ها عن‌قریب می‌آیند تا ما را خلاص کنند. من هم خداحافظی می‌کنم... همت که قادر به محاصره تیپ‌های تازه نفس دشمن نبود، همانطور که صورت اشک می‌ریخت، گفت: بی‌سیم را قطع نکن. حرف بزن... هرچی دوست داری بگو، اما تماس خودت را قطع نکن. صدای بی‌سیمچی را شنیدیم که می‌گفت: سلام ما را به امام برسانید... از قول ما به امام بگویید: همانطور که فرموده بودید؛ حسین وار مقاومت کردیم، ماندیم و تا آخر جنگیدیم...

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

باشهید جواد محمدی

از خصوصیات اخلاقی آقا جواد این بود که زیاد به دیگران کمک می‌کردند، شهید محمدی به محض اینکه می‌فهمیدند فلانی نیازمنده، به سراغ شون می‌رفتند. مثلاً دفعه اولی که رفته بودیم سفر کربلا، در شهر نجف فاصله هتل تا حرم امام علی (ع) زیاد بود؛ بین مسافران همراه ما، پیرزنی بودند که به سختی راه می‌رفت، آقا جواد به محض دیدنشون به یکی از افرادی که چرخ دستی داشت، پولی دادند که پیرزن را تا حرم برسوند... آقا جواد همیشه می‌گفتند از خدا می‌خوام به واسطه کمک به دیگران عاقبت به خیر بشم... دعاشون مستجاب شد و چه عاقبت بخیری بهتر از، شهادت برایش نبود...

راوی همسر شهید

امانت‌های خدا؟

علی اصغر را که آوردند نه دست داشت نه سر. در تابوت را که برداشتند، جمعیت بر سر و صورت می‌کوبیدند. گفتند: نگذارید مادرش پسر بی‌دست و سرش را ببیند. گفتم این حرف‌ها چیست؟ مادرش دل شیر دارد پسرش را ببیند. او خودش پسرانش را فرستاده جنگ... علی محمد، شبی که عروسش را به خانه آورد، فردا صبح به جبهه رفت. ۸۵ روز بعد علی اصغر شهید شد. علی محمد همان پسر است که در دفترچه یادداشت‌هایش نوشت: "۱۳ نماز شب دارم که قضا شده." یادم باشد اگر زنده ماندم، بخوانم... علی هم در آخرین عملیات جنگ شهید شد. مادرش گفت، برای هیچ "یک از پسرانم حتی قطره‌ای اشک نریختم. آن‌ها امانت‌های خدا بودند. مال خود خدا بودند و باید برمی‌گردانیم به خدا... روایتی از



شهیدی که دهان خود را پراز خاک کرد؟

برای شروع عملیات کربلای چهار منتقل شدیم آبادان. ما به عنوان غواص خط شکن زدیم به دل دشمن، وقتی وارد معبر دشمن شدیم، سعید محمدی اصل رو دیدم!... باورم نمی‌شد، هر دو پایش قطع شده بود، پیکرش هم افتاده بود یه گوشه از معبر، دهانش رو نگاه کردم دیدم پراز خاکه، یه لحظه بغض گلویم رو گرفت... وقتی برگشتیم علت کارش رو از بچه‌ها پرسیدم. گفتند: وقتی ترکش خورد به پای سعید، دهان خودش رو پراز خاک کرد. می‌خواست از شدت درد صدای ناله اش بلند نشه تا عملیات لو نره، خودش رو فدا کرد تا بچه‌ها قتل عام نشن...



برادر نائنی صدام، برزان التکریتی ۱۴ سال از او کوچک تر بود و به مدت ۴ سال، ریاست اداره استخبارات، یا همان اداره اطلاعات و امنیت را عهده دار بود. برزان، در اداره خود و در جریان شکنجه هایی که انجام داده و یا به دستور وی انجام شده است، از روش های غیرانسانی استفاده کرده و به دفعات از "قطع گوشت بدن افراد تحت بازجویی و چرخ کردن همان گوشت در برابر چشم آنان استفاده کرده است"... برزان به عنوان یک افسر ارشد امنیتی، به اتهام دستور به شکنجه متهم شد. ضمن این که وی در بسیاری از اعمال غیرانسانی، حضور داشته و در کشتار هزاران نفر کرد و حمله به روستاهای شیعه و اسرای ایرانی فعالیت داشته است. دختر برزان با عدی، پسر صدام ازدواج کرد که این ازدواج دوام نیاورد و پسر صدام خیلی زود دختر برزان را طلاق داد... او در فروردین ۱۳۸۲، توسط نیروهای آمریکایی در بغداد دستگیر شد... او به جرم کشتار شیعیان در سال ۱۳۵۸، به جرم جنایت علیه بشریت، به اعدام محکوم شد و روز دوشنبه، ۵ ژانویه، با حضور در پای چوبه دار، حکم آنها اجرا شد...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه

التکریتی
برزان

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

به خاطر آنکه قاب عکس صدام را شکسته بودم، مرا به گودالی که هشتاد و یک پله از زمین فاصله داشت، بردند. آنجا شبیه یک مرغدانی بود... وقتی مرا در سلولم حبس کردند، از بس کوچک بود، می‌بایست به حالت خمیده در آن قرار می‌گرفتم. آن سلول درست به اندازه ابعاد یک میز تحریر بود. در آنجا متوجه یک پیرمرد ناتوان شدم. او در حالی که سکوت کرده بود، به چشمانم زل زد. بی‌مقدمه پرسید: ایرانی هستی؟... من وزیر نفت ایران، محمد جواد تندگویان، هستم... فقط نگاهش می‌کردم. نگاه به بدنی که از بس با اتوی داغ به آن کشیده بودند، مثل دیگ سیاه شده بود... گفتم: اگر پیامی داری بهم بگو. گفت: این سیاه چال، طبقه زیرین یادگان هوا نیروز الرشید است... گفت: پیام من مرزداری از وطن است. صیوری است. نگذارید وطن به دست نااهلان بیفتد. نگذارید دشمن به خاک ما تعرض کند. استقامت، تنها راه نجات ملت ماست. بگذارید کشته شویم، اسیر شویم، ولی سرافرازی ملت به اسارت نیفتد. گفتم: به خدا قسم پیامت رابه ایرانیان می‌رسانم خم شدم دستش را ببوسم که گذاشت...

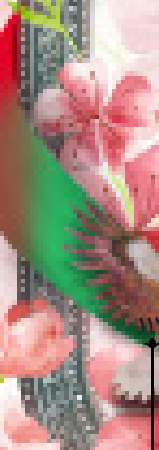
کتاب خاطرات دردناک ناصر گاهه
 راوی: عیسی عبدی. کتاب ساعت به وقت بغداد،
 ج ۱، ص ۸۹.

تندگویان
 محمد جواد

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر گاهه



کتاب خاطرات دردناک شهدا



شهید قدوسی؟

شهید قدوسی به همراه افرادی چون شهید آیت‌الله دکتر بهشتی و شهید لاجوردی توانست اقدامات موثری در سرکوبی جریان‌های ایجاد شده از سوی منافقین و ضدانقلاب انجام دهد. از جمله اقدامات شهید قدوسی در سرکوب منافقین و ضدانقلاب انتشار اطلاعیه‌ای در ۱۹ فروردین ۱۳۶۰ بود. این اطلاعیه شامل ۱۰ ماده بود که با امضای شخص آیت‌الله قدوسی منتشر شد... بر اساس مفاد این اطلاعیه، انتشار روزنامه بدون مجوز وزارت ارشاد، انجام جلسه‌های غیر قانونی و بدون مجوز وزارت کشور، مسلح بودن احزاب و گروه‌های مسلح غیر رسمی و... ممنوع اعلام شد...

از مفاد دیگر این اطلاعیه تسلیم اسلحه‌های بدون مجوز در دست گروهک‌های ضد انقلاب و منافقین به دولت بود. بعد از این اطلاعیه، مقاومت سازمان منافقین در تحویل سلاح باعث شد به مرور نقاب از چهره آنان فرو افتد. سرانجام در ۱۴ خرداد ۱۳۶۰ پس از آخرین اخبار شهید قدوسی به منافقین مبنی بر تحویل سلاح به دولت و ممانعت آن‌ها، اقدام نظامی برای خلع سلاح منافقین صورت گرفت. طی این اقدام گروهک منافقین تصمیم به جنگ مسلحانه گرفتند. پس از این جریان اقدامات شهید قدوسی برای شناسایی و دستگیری عوامل نفوذی منافقین در ارگان‌های دولتی باری دیگر خشم منافقین را برانگیخت...

سرانجام پس از رسیدگی شهید به پرونده جنازه‌سازی برای مسعود کشمیری در جریان انفجار دفتر نخست‌وزیری توسط منافقین و برخورد با محمد فخارزاده کرمانی، از اعضای نفوذی این گروهک، دستور انفجار دفتر دادستانی و به شهادت رساندن آیت‌الله قدوسی از سوی منافقین صادر شد. در این عملیات محمد فخارزاده با کار گذاشتن بمبی در سقف کاذب کتابخانه‌ای که در زیر اتاق دادستانی واقع شده بود، در ۱۴ شهریور ۱۳۶۰ آیت‌الله قدوسی را به شهادت رساند... برگی از زندگی پرفرازو نشیب آیت‌الله شهید قدوسی که به دست منافقین به شهادت رسید... راوی: پسر شهید

شهادت خدمت

شهید حسین کاظمی، شهید سید محمود آثاری و عبدالرحمن نصرآبادی که از سوی انجمن اسلامی‌مخابرات برای خدمت به مردم محروم کردستان اعزام شده بودند و در رفع عیوب ارتباطات تلفنی اهتمام می‌ورزیدند... تا عاقبت توسط گروهک کومله دستگیر و بعد از شکنجه در میدان شهر به جرم خدمت به مردم سوزانده و به شهادت رسیدند...



بمباران زندان دوله تو

در اردیبهشت ۱۳۶۰ جلیل گادانی، فتاح کاویانی و ایرج سلطانی (یک خلبان فراری)، به نمایندگی از طرف حزب دموکرات و عبدالله مهتدی و ابراهیم علیزاده از طرف گروهک کومله، با سرهنگ عیار عبدالرضا و رشید صالح ملاقات کردند. در این ملاقات بر سر بمباران زندان دوله تو توافق شد. این زندان متعلق به گروهک‌ها بود و عده‌ای از نیروهای سپاه، کمیته، ارتش و جهادسازندگی و گروهی از نیروهای کرد طرفدار جمهوری اسلامی در آن محبوس بودند. بر اساس این توافق، در ۱۷ اردیبهشت ۱۳۶۰، زندانیان برخلاف هر روز که به بیگاری برده می‌شدند، در حیاط زندان نگه داشته شدند و نگهبانان زندان نیز از ۵۰ به ۱۲ نفر کاهش یافتند. صبح آن روز، هواپیماهای عراق با هدایت حزب دموکرات و گروهک کومله، ساختمان زندان را به شدت بمباران کردند. طبق گفته بازماندگان فاجعه، نیروهای حزب دموکرات و گروهک کومله، نجات‌یافتگان را از ارتفاعات هدف قرار می‌دادند و در مجموع ۱۳۰ نفر را شهید و مجروح کردند. حزب دموکرات و گروهک کومله در مقابل واکنش‌های مختلف در مورد این جنایت، همکاری خود را با رژیم بعث عراق انکار کردند. عبدالرحمن قاسملو و عبدالله مهتدی به‌رغم همکاری گسترده حزب دموکرات و گروهک کومله با رژیم عراق در تبلیغات خود جنگ را بهانه‌ای برای سرکوب کردها می‌دانستند. این در حالی بود که در آغاز جنگ عراق علیه ایران، حزب دموکرات کردستان و گروهک کومله آمادگی پیشمرگان خود را برای همکاری با ارتش عراق اعلام کردند. هنوز تا درک کامل تفاوت این زندان با سایر زندان‌ها قدری فاصله است. عمق این فاجعه، از فحواى تصمیم نحس صدام ملعون و بعث عراق درک خواهد شد. تصمیمی که با کمک جنایتکاران حزب دموکرات عملی شد و آن عملیات این چنین بود: در یک شب ناآرام و شوم در حالی که دست و پای همه زندانیان غل و زنجیر شده بود، همه زندانبانان درهای زندان را قفل کرده و به بالای ارتفاعاتی که در آن نزدیکی قرار داشت، رفتند. بعد از گذشت چند دقیقه هواپیماهای عراقی بر فراز آسمان ظاهر شده و زندان دوله تو را با همه اسیرانش بمباران کردند. اسیران مظلوم زندان دوله تو، با دستان و پاهاى بسته، پشت در زندان بسته، در آتش ناجوانمردی سوختند.

منبع: بخش فرهنگ پایداری تبیان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شهادت پدر و پسر

در یک عملیات و در یک زمان

طی عملیات تفحص، در منطقه چیلان، بیکر دو شهید پیدا شد... یکی از این شهدا نشسته بود و با لباس و تجهیزات کامل به دیوار تکیه داده بود. لباس زمستانی هم تنش بود و سر شهید دیگری را که لای پتو پیچیده شده بود را بر دامن داشت. معلوم بود که شهید دراز کش مجروح بوده است. خوب، پلاک داشتند، پلاک ها را دیدیم که بصورت پشت سرهم است. ۵۵۵ و ۵۵۶. فهمیدیم که آنها با هم پلاک گرفته اند. معمولا اینها که با هم خیلی رفیق بودند، با هم می رفتند پلاک می گرفتند. اسامی را مراجعه کردیم در کامپیوتر. دیدیم که آن شهیدی که نشسته است، پدر است و آن شهیدی که درازکش است، پسر است... پدري سر پسر را به دامن گرفته است... شهید سید ابراهیم اسماعیل زاده موسوی پدر و سید حسین اسماعیل زاده پسر است اهل روستای باقر تنگه یابلسر...



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
راوی: سردار باقرزاده

اسماعیل زاده
ابراهیم

سید حسین
اسماعیل زاده
شهید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

سالها پیش در دوران نوجوانی چند باری که از خیابان پیروزی تهران رد می‌شدم، پیرمردی را دیدم که دم منزل خود روی یک "پیت حلبی" می‌نشست و گویی منتظر چیزی بود... می‌گفتند کار هر روز و هر شبش هست این انتظار، اهالی احترامش میکردن؛ حاج علی چهار فرزندش را در هشت سال دفاع مقدس تقدیم کشور کرده بود و یک فرزند را در در مبارزات با رژیم ستم شاهی... خودش هم با شصت ماه جبهه، جانباز شیمیایی بود... گفتنش راحت است، اما دادن پنج فرزند در راه انقلاب چیز کمی نیست... اصلا تصورش هم ممکن نیست. می‌دانم تا لحظه آخر هیچ طلبی از "انقلاب" نکرد و از "سفره انقلاب" چیزی برندااشت؛ تمام سهمش از این "سفره" شد یک "پیت حلبی" و سال‌ها انتظار...

کتاب فاتحان قلعه های عاشقی، ناصر کاوه
یادبود حاج علی افراسیابی پدر ۵ شهید

افراسیابی

حاج علی محمد

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

زنده به گور شدن

اول فروردین ۶۷ یعنی یک ساعت و نیم از تحویل سال نو گذشته بود؛ در منطقه مریوان سه شبانه روز جنگیدم؛ سپس از شدت خستگی به پایگاه عراقی‌ها رفتم و خوابیدم... در مدتی که من خواب بودم، پایگاه عراقی‌ها از دست ما رفت؛ یک موقع از خواب بیدار شدم و دیدم یکی از پشت، گردنم گرفته و بلندم کرده است؛ او را که نگاه کردم خیلی ترسیده بودم؛ از نیروهای گارد ریاست جمهوری صدام بود و مانند هیولا؛ یک لگد به کمرم زد و هنوزم جای آن محل ضربه درد می‌کند... صدامی‌ها مرا تا گردن زیر خاک کردند؛ آن روز باران هم می‌بارید و ۴ ساعت اسیر گل بودم؛ صدامی‌ها مشروب می‌خوردند و سر مرا نشانه می‌گرفتند و می‌خندید؛ خدا خواست بچه‌های ما که از آن طرف شکست خورده بودند، صحنه را دیدند و صدامی‌ها را زدند؛ بچه‌ها مرا از زیر گل بیرون کشیدند... رزمنده‌ای آذری‌زبان مرا روی دوشش گرفته بود تا از منطقه خارج کند؛ آن موقع در پایگاه عراقی‌ها درگیری شد و او در همانجا به شهادت رسید. بعد از درگیری، من هم داخل دره‌ای عمیق افتادم و بعد از مدتی مرا از آن جا بیرون آوردند که در ابتدا مانند جنازه بودم که بعد از مدت طولانی درمان توانستم روی پا بایستم... راوی: محمدرضا آذر فر

جنایت کومله در کردستان

اوج جنایت کومله در بیمارستان پاهه رقم خورد، جایی که مجروحان را برای مداوا به این مکان انتقال داده بودند. کومله‌ها تا شب تمام بیمارستان را به تصرف خود درآوردند و همه بچه‌هایی که آنجا بودند، چه زخمی و چه سالم را اسیر کردند. تا آخر شب نیروهای ضدانقلاب همه ارتفاعات را گرفتند و دور تا دور شهر مستقر شدند و کم کم به داخل شهر آمدند، محاصره تنگ‌تر شد و... یکی از رزمندگان نجات یافته در بیان خاطرات خود از آن دوران می‌گوید؛ من از بالای پشت بام ساختمان با دوربین بیمارستان را می‌دیدیم. با چشم خودم دیدم که کومله‌ها خدمه زن بیمارستان را روی کول‌شان انداختند و با خود بردند. کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که نیروهای ما در بیمارستان را به شهادت خواهند رساند. دیگر از آن‌ها خبردار نشدیم تا اینکه شب شد. نیروهای سپاه در همان ساختمان مرکز شهر و شهید چمران هم در پاسگاه ژاندارمری مستقر بود. تا اینکه با پیام امام وجانفشانی بچه‌های اصغر وصالی و مدیریت شهید چمران، پاهه آزاد شد....

منبع: بولتن نپوز



تلافی ناجوانمردانه؟

ستوان دوم نصر که هم شهری صدام بود، از نقطه ی نامعلومی هدف گلوله قرار گرفت. به تلافی آن، سرگرد زید یونس دستور داد روستایی که احتمال تیراندازی از آن جا بود را طوری بکوبند که حتی یک نفر زنده نماند، ما وقتی وارد روستا شدیم؛ دیدیم که عده ای از اهالی بر اثر گلوله های توپ خانه کشته شده اند... بیشتر مجروحین اسیر، زن بودند و تعدادی هم بچه ی کوچک به همراه داشتند. یکی از این زن ها حامله و دیگری هم قلم هر دو پایش شکسته بود که از پشت نفر آویزان بود... در مقر ما یک پزشک بود، که درجه ی ستوان دومی داشت، این دکتر وقتی اسرا را دید دستور داد تا زن ها و بچه ها را برای مداوا پایین بیاورند، اولین زنی که پیاده شده همان زن حامله بود، او را داخل خودرویی که چهار تخت و برانکارد داخل آن بود، بردند... وقتی سرگرد زید متوجه شد که می خواهند اسرا را مداوا کنند به طرف دکتر رفت و فریاد کشید: چه کسی دستور این کار را به تو داده است؟ دکتر: من خواستم آنها را مداوا کنند. زید: من می خواهم که با نمایش این افراد عاطفه ی سربازانم را نسبت به ایرانیان از بین ببرم، ولی این عمل تو نتیجه ی کارم را پایمال خواهد کرد... سرگرد زید یونس، بلافاصله به طرف یکی از سربازان رفت و سرنیزه ی او را گرفت و به طرف آن زن حامله هجوم برد. وقتی به او نزدیک شد، سرنیزه را داخل شکم آن زن فرو برد... صحنه ای عجیب و باور نکردنی بود...

کتاب خاطرات اسرای عراقی، مرتضی سرهنگی

شهدای مظلوم کربلای چهار

در حوالی دریاچه ماهی ۲۵ شهید پیدا کردیم که با شکنجه، زنده به گور شده بودند. این شهدا را پنج تا پنج تا با سیم خاردار به هم بسته بودند و زنده زنده دفن کرده بودند. پنج شهید دیگر را هم پیدا کردیم که آن ها را مثل دوستان شان نبسته بودند، ولی در گودال دیگری زنده به گور کرده بودند. این شهدا بند انگشت نداشتند. زمانی که خاک به روی آن ها ریخته می شد، برای این که بتوانند از گودال بیرون بیایند، آن قدر چنگ به خاک می انداختند که ناخن هایشان جدا می شد. طبق نظر پزشکی قانونی ۶۵ درصد بدن های شان بعد از سالم بود. اصلاً سابقه نداشت که پس از سی سال این گونه جنازه ها سالم بمانند چون عراقی ها به نحوی شهدا را زنده به گور می کردند که پس از پیدا شدن، موجب شوکه شدن مردم ایران شوند....

خاطرات شفاهی برادران تفحص





فاجعه عشیره منگور و شهادت ۲۳ نفر از مردم کُرد

اولین مورد جنایتی است که حزب دمکرات نسبت به عشیره منگور انجام داد و باعث شد ضربه بزرگی به آنها شد در تیر ماه سال ۱۳۵۸ بود. عشیره منگور، عشیره‌ای بزرگ بود که در ارتفاعات جنوب غربی مهاباد، در روستاهای متعددی ساکن بودند. این‌ها حاضر به همکاری با حزب دمکرات نبودند و از دولت اسلحه گرفته بودند تا وقتی گوسفندان را به چرا در کوهستان می‌بردند، امنیت خودشان و امنیت منطقه را حفظ کنند. حزب دمکرات به آنها اخطار داد باید همه اسلحه‌ها را تحویل دهند. افراد عشیره راضی به این کار نشدند. مسلحین حزب دمکرات در چهارم تیرماه ۱۳۵۸ محل زندگی عشیره منگور را محاصره کردند. منگوریان مقاومت کردند و با دادن چند شهید و مجروح، مانع خلع سلاح خود شدند... در روز بعد، مسلحین حزب تعدادی از زنان و کودکان عشیره منگور را اسیر کردند و آنها را روی تانک‌های غارت شده از پادگان مهاباد نشاندهند تا منگوریان نتوانند به مسلحین حزب شلیک کنند. منگوریان به ناچار عقب‌نشینی کردند و ۲۳ تن از آنان شهید شدند. در پی این یورش، مهاجمان وارد منازل منگوری‌ها شده و خانه‌هایشان را غارت کردند و... منبع: خبرگزاری فارس

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



شهید شهرام نمکی

شهید رحمت الله نمکی

شهید شهریار نمکی

در ۲۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ مسلحین حزب دمکرات به منزل شکرالله نمکی در سنندج حمله کردند. او به همراه فرزندان از جمله طرفداران انقلاب بودند و با دستگاه‌های دولتی و نیروهای نظامی همکاری داشتند. در جریان این حمله، پدر خانواده را زخمی کردند و ۳ فرزندش، رحمت الله ۲۷ ساله، شهریار ۲۲ ساله و شهرام ۱۷ ساله را دستگیر کردند و به منطقه‌ای به نام سنگ سیاه در اطراف سنندج بردند. حامیان خلق گرد این سه گرد مسلمان را پس از شکنجه به شهادت رساندند. نمونه دیگر اقدامی است که مسلحین حزب دمکرات در خرداد ماه سال ۱۳۵۹ نسبت به خانواده شبلی انجام دادند. آن‌ها ابتدا «معروف شبلی» را در مسجد ترور و شهید کردند. پس از آن دنبال دو برادر دیگرش مهدی و هادی رفتند و این دو برادر را دستگیر و از شهر خارج کردند. به وحشیانه‌ترین شکل ممکن این دو برادر مسلمان را شکنجه کردند به طوری که چشم‌های هادی را از حدقه در آوردند و لب و گوش و بینی او را بریدند. آنان حتی مهدی را به ماشین بسته و مسافت زیادی روی زمین کشیدند. پوست سر مهدی را کردند و در نهایت هردو برادر را به شهادت رساندند... منبع: خبرگزاری فارس

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

الله

احمد رضا احدی رتبه اول کنکور پزشکی سال ۶۴، در واپسین ثانیه های زندگی اش، ساعاتی قبل از شهادتش دست به قلم شده و از جنگ می نویسد. جنگ چیست؟ چه کسی می داند فرود یک خمپاره قلب چند نفر را می درد؟... چه کسی می داند جنگ یعنی سوختن، یعنی آتش، یعنی گریز به هرجا، به هر جا که اینجا نباشد، یعنی اضطراب که کودکم کجاست؟ جوانم چه می کند؟ دخترم چه شد؟ به راستی ما کجای این سوال ها و جواب ها قرار گرفته ایم؟... اما تو اگر قاسم نیستی، اگر علی اکبر نیستی، اگر جعفر و عبدالله نیستی، لااقل حرمه مباش، که خدا هدیه حسین را پذیرفت و خون علی اکبر و علی اصغر را به زمین پس نداد. من نمی دانم که فردای قیامت این خون با حرمه چه خواهد کرد....

شهید احمد رضا احدی، امام (ره) را از ژرفای جان دوست می داشت تا بدان حد که وصیت نامه خود را با کوتاه ترین عبارت و در یک جمله به تحقق خواسته ها و سخنان رهبر و مقتدایش مزیّن کرد: «فقط نگذارید حرف امام به زمین بماند... همین» و چون حضرت امام (ره) جنگ را در رأس امور خوانده بود، حضور در جبهه را با شگفتی تمام بر دنیای عاقبت و سلامت کلاس درس و دانشگاه ترجیح داد....

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

کاوه
احمد
رضا
احمد

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه

نامه برای آب...

همرزم یوسف می‌گوید هر روز می‌دیدم یوسف گوشه‌ای نشسته و نامه می‌نویسد. با خودم می‌گفتم یوسف که کسی را ندارد برای چه کسی نامه می‌نویسد؟ ...

آن هم هر روز... یک روز گفتم یوسف نامه‌ات را پست نمی‌کنی؟ ...

دست مرا گرفت و قدم زنان کنار ساحل ارونند برد نامه را از جیبش در آورد، پاره کرد و داخل آب ریخت چشمانش پر از اشک شد و آرام گفت: من برای آب نامه می‌نویسم کسی را ندارم که!؟

شهیدی که ۶ ماهگی پدرش ...

۶ سالگی مادرش ...

۸ سالگی مادر بزرگش ...

۱۰ سالگی تنها برادرش فوت کردند... و

سرانجام در ۲۰ سالگی غریب و تنها در

شلمچه و در عملیات کربلای ۵ به

شهادت رسید...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید یوسف قربانی

قربانی یوسف

شهید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



بمباران اندیمشک با ۵۴ فروند هواپیما

روز مقاومت مردم اندیمشک، یکی از بزرگ‌ترین و طولانی‌ترین حملات هوایی طی سال‌های دفاع مقدس و بعد از جنگ جهانی بمباران هوایی اندیمشک در ۴ آذر ۱۳۶۵ بود. در این روز، ۵۴ فروند هواپیمای بعثی برای مدت یک ساعت و ۴۵ دقیقه، شهرستان اندیمشک را مورد بمباران هوایی قرار دادند و حدود ۳۰۰ تن شهید و بیش از ۷۰۰ تن مجروح شدند. چهار آذر ۶۵ روزی بود که آتش و سرب بر سر اندیمشک قهرمان باریدن گرفت و فصلی دیگر از پایمردی مردم اندیمشک رقم می‌خورد. اوضاع شهر دلخراش است،

صدای گریه مردم، صحنه‌های تکان دهنده بمباران، جسد‌های کنار خیابان، قطعات جدا شده از بدن و گوشت‌های چسبیده به دیوارها دل هر شاهدی را به درد می‌آورد. بوی خون و باروت و دود خانه‌ها و مغازه‌هایی که در آتش می‌سوختند، مشام را می‌آزد. حمام نبش بازار روز هم از بمب‌ها در امان نمانده بود و منهدم شده بود.

لوله‌های آب ترکیده بود و آب با فشار زیاد از میان آجرها و خاک‌ها بیرون می‌زد. کف خیابان، و جب به جب جای گلوله‌های کالیبر هواپیما به چشم می‌خورد. کیف مدرسه، کتاب درسی ورق شده، دمپایی زنانه و مردانه و بچه‌گانه و ...

در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. در میدان راه‌آهن، کنار محل فروش بلیط، آن‌جا که روزانه تعداد زیادی از رزمندگان برای خرید بلیط صف می‌بستند، خون کف پیاده‌رو را سرخ کرده بود. شاخه‌های شکسته‌ی درخت‌ها زیر پا خرد می‌شدند. تکه‌های بدن شهدا در بالای درخت‌ها و دیوارها به چشم می‌خورد. در جوی آب، خون سرخ لخته شده بود.

جغد‌های شوم به کبوتران سپید هجوم آوردند و پس از یک ساعت و چهل و پنج دقیقه، سروصداها رفته رفته کم می‌شود و آخرین هواپیما تن فرسوده‌ی شهر را زیر آتش مرگبار خویش قرار می‌دهد و تمام. سکوت شهر را فرا گرفته بود جای جای مرکز شهر عزیزانی از اندیمشک به خون خود غلتیده بودند. پس از این بمباران و جنایت صدام، مردم مقاوم در اندیمشک پیکرهای شهدای چهارم آذرماه ۱۳۶۵ را تشییع و با حضور باشکوه‌شان در هشت سال دفاع مقدس ثابت کردند؛ همواره گوش به فرمان امام خمینی(ره) و امامشان هستند، چنین وقایعی خللی در اراده آن‌ها وارد نخواهد کرد.

امام راحل درباره این رشادت فرمودند این مردم شهید پرور اندیمشک هستند که بعد از بمباران می‌گویند جنگ جنگ تا پیروزی. کجای دنیا این چنین مردمانی پیدا میشود رهبر معظم انقلاب که در آن زمان عهده‌دار ریاست جمهوری اسلامی بودند، طی سخنانی در اولین نماز جمعه پس از بمباران اندیمشک این چنین صحنه را ترسیم نمودند که: «صدام در اندیمشک قصابی کرد».

منبع: بخش فرهنگ پایداری تبیان

شهدای بمباران سنندج

در روز ۲۸ دی ماه سال ۱۳۶۵ در سنندج مثل دیگر روزهای سال مردم در میان سرمای سخت زمستان کار خود را آغاز کردند. عقربه های ساعت به ۱۰ صبح رسیده بود که به ناگاه دیوار صوتی شهر شکسته شد. فضای رعب و وحشت همه جا را فرا گرفت همه به گمان اینکه هواپیماهای جنگی هستند و از آسمان این شهر عبور می کنند تا حدودی بی خیال از کنار موضوع عبور کردند ولی این بار قضیه کمی فرق می کرد و پنج هواپیمای بمب افکن عراق در آسمان شهر سنندج هویدا شدند. هیچ کس فکرش را نمی کرد که این هواپیماهای بمب افکن قصد بمباران شهر و مناطق مسکونی را دارند، ولی به یکباره صدای اولین انفجار به گوش رسید و آپارتمان های میدان شهرداری سنندج به خود لرزیدند. اولین بمب به شلوغ ترین منطقه مسکونی شهر سنندج برخورد کرد. آن روزها در این آپارتمان ها که امروز نیز هنوز یادگارهای جنگ را بر پیشانی خود دارند بالغ بر ۶۰۰ خانوار زندگی می کردند. اولین بمب در یک آپارتمان مسکونی و در نزدیکی یک مدرسه ابتدایی فرود آمد و هنوز صدای انفجار اول به پایان نرسیده بود که صداهای بعدی هم شروع شد. این بار محله چهارباغ و بعد خیابان انقلاب و در نهایت خیابان های اکباتان و میدان لشکر هدف بمب افکن های رژیم بعث



عراق قرار گرفتند. این پایان راه نبود مثل اینکه هواپیماهای بعثی قصد داشتند سنندج را به خاک و خون بکشند زیرا به شلوغ ترین محله سنندج هم رحم نکردند و با بمباران محله «پیرمحمد» باعث خلق یکی از فجیع ترین جنایات های بشری شدند و دست آخر هم به مجتمع مسکونی لشکر واقع در پادگان سنندج یورش برده و آنجا را با خاک یکسان کردند. سکوت و آرامش شهر شکست و ۱۸ نقطه سنندج در فاصله کمتر از شش دقیقه توسط پنج بمب افکن رژیم بعث عراق مورد حمله ای ناجوانمردانه قرار گرفت، که هنوز هم آثار آن در کوچه پس کوچه های شهر خودنمایی می کند و هنوز هم که از کوچه های شهر عبور می کنی صدای زجه مادران و گریه کودکان به گوش می رسد. در آن روز افراد زیادی تمامی اعضای خانواده خود را از دست دادند و بسیاری دیگر از اعضای خانواده های سنندجی نیز هنوز از جراحات وارده در بستر بیماری اند. در کمتر از چند دقیقه بیش از ۲۲۰ نفر شهید و بالغ بر ۱۲۳ نفر نیز به شدت مجروح شدند که تنها بیمارستان شهر سنندج نیز گنجایش و ظرفیت این همه میهمان ناخوانده را در آن روزها نداشت. هرچند که هدف اصلی صدام از بمباران مناطق مسکونی کشور به ویژه شهرهای استان کردستان ایجاد موج نارضایتی مردم علیه نظام بود، ولی قضیه به کلی فرق کرد و مردم نه تنها علیه نظام جمهوری اسلامی شعار ندادند بلکه چند ساعت بعد از تشییع پیکر پاک شهیدان ۲۸ دی ماه با شعارهای مرگ بر آمریکا و مرگ بر صدام به خیابان ها ریختند. استان کردستان با تقدیم بیش از ۵۶۰۰ شهید، ۸۵۰۰ جانباز و ۸۰۵ آزاده کارنامه درخشانی در تاریخ انقلاب اسلامی و هشت سال دفاع مقدس دارد...

منبع: بخش فرهنگ پایداری تبیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شهید والامقام دکتر داریوش رضایی نژاد با وجود نبوغ ذاتی در امور کارگاهی و آزمایشگاهی که از ویژگیهای تمامی نوابغ و مخترعان است، در تحصیل و پذیرش و اجرای آکادمیک نیز بسیار منظم و کوشا بود. ایشان ضمن فراگیری و کسب تجربه در رشته‌ی خود، در زمینه استفاده از رایانه و علوم کامپیوتری بسیار توانا بود. با داشتن چنین توانایی‌هایی توانست در مدت ۷ ترم و بارتبه‌ی اول به عنوان دانشجوی برتر دانشگاه خود فارغ التحصیل شود... قبل از شهادت داریوش به دلیل حساسیت شغلی او از لحاظ روانی تحت فشار شدیدی بودیم. نگرانی از ترور، ربایش، حتی ربایش دخترمان آرمیتا آرامش را از ما گرفته بود، به خصوص بعد از شهادت، شهید علیمحمدی این نگرانی‌ها طبعاً بیشتر شد. تا حدی که امکانش روداشتیم احتیاط‌های لازم را انجام می‌دادیم ولی خب کار چندانی از دست ما ساخته نبود و نا اینکه بالاخره اتفاقی که نباید، افتاد...

کتاب شهدای هسته ای ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی شهید هسته ای،
شهید دکتر داریوش رضایی نژاد

رضایی نژاد

داریوش

کتاب خاطرات دردناک شهید ناصر کاوه

وقتی ضارب را گرفتند گفته بود که این خانه و رفت و آمدهای مسعود را چندین ماه تحت نظر داشتند. اینکه کجا می‌رفت و می‌آمد و حتی گفتند که آنها می‌دانستند ما چه غذایی را دوست داشتیم بخوریم، چه درست می‌کنیم، چکار می‌کنیم، کجا خرید می‌رویم، با کی حرف می‌زنیم و با کی بیشتر ارتباط داریم. حتی تا ریزترین مسائلی که شاید نزدیک ترین افراد به ما بدانند را هم آنها می‌دانستند و متأسفانه این بی‌دقتی‌ها باعث شهادت شد. ۵۰ روز قبل از شهادت مسعود یکسری اطلاعات برایش فرستاده بودند و از او خواسته بودند که نظرش را بدهد. به یاد دارم که مرا صدا زد و گفت بین چه چیزهایی برایم فرستادند. از او پرسیدم که چکار می‌کند و آیا جواب می‌دهد؟ گفت که نه، به این‌ها که نمی‌شود جواب داد. این‌ها را برای کسانی که باید بفرستم، می‌فرستم که بدانند آن‌ها به چه موضوعاتی اشراف کامل دارند...

کتاب شهدای هسته ای، ناصر کاوه
روایتی از همسر شهید هسته ای، مسعود علی محمدی

مکه
علی
سور
شهادت
ناصر کاوه

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



کتاب شهدای هسته ای

خاطره تلخ اسارت؟

حدود ۳۵ نفر بودیم؛ زخمی و سالم. دو نفر هم همان جا شهید شدند. تشنگی امان مان را بریده بود. هر چه اصرار می‌کردیم، آب نمی‌دادند. می‌گفتند: ماه صیام، حرام، حرام! نمی‌دانم چه سنتی است بین این قوم و ندادن آب؟... بعداً که به بصره منتقل شدیم، دیدیم که اکثرشان نوشابه می‌خوردند... دو نفر از سربازان عراقی در بصره، وقتی ما را با آن حالت دعا و راز و نیاز می‌دیدند، گریه می‌کردند و می‌گفتند: به ما گفته اند شما آتش پرستید؛ در حالی که دعا می‌خوانید، اذان می‌گویید و نماز می‌خوانید. ۹ روز در بصره بودیم؛ درون یک سالن سینما که ۲۰۰-۴۰۰ نفر اسیر در آن نگهداری می‌شدند. عکس بزرگی از صدام آنجا نصب کرده بودند که روز سوم چهارم، به دست بچه‌ها تکه تکه شد. هنگام عبور از میان شهر، مردم برای تماشای اسرا به خیابان آمده بودند. بعضی‌ها ناراحت بودند و بعضی خوشحالی می‌کردند. در بیمارستان بصره، یک سرباز بود که ابتدا مجروحان فکر می‌کردند پرستار است. وقتی یک مجروح ایرانی می‌آوردند، با مهربانی خاصی به ملاقات او می‌رفت و می‌پرسید: "کجای بدنت درد می‌کند؟" ... وقتی که مجروح می‌گفت؛ دستم یا هر جایی دیگر، آن چنان با لگد به جایی که درد می‌کرد، می‌زد که مجروح بیچاره بی هوش می‌شد. چند نفر از بچه‌ها به خاطر این گونه کارهای وحشیانه و نبودن دکتر، به شهادت رسیدند؛ از جمله برادر حسین خاکباز....

خاطرات شفاهی آزادگان عزیز

جرم سجده طولانی؟

آن شب، پس از صرف شام، مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء شدم. نمازم را که خواندم متوجه نگهبانی شدم که پشت پنجره ایستاده بود و داخل سلول را می‌پایید. او به یکی از بچه‌ها خیره شده بود و نماز خواندن او را تماشا می‌کرد... وقتی نماز و سجده طولانی و همراه با آه و ناله وی تمام شد، سرباز عراقی او را صدا زد و با خشم پرسید: چرا این همه در سجده بودی؟... برای چه کسی دعا می‌کردی؟... برای خمینی؟!...

آن برادر اسیر، جواب داد: نه، داشتم برای آزادی خودمان دعا می‌کردم... سرباز بعثی نام او را یاد داشت کرد و وقیحانه آب دهانش را بر روی او انداخت و از پشت پنجره دور شد. صبح روز بعد آن برادر را به جرم دعا و سجده طولانی به ۲۵ ضربه شلاق محکوم کردند و با کابل، پشت او را سیاه نمودند. طوری که پس از تحمل ضربات به حالت اغماء دچار شد....

منبع: کتاب رمل‌های تشنه، ص ۸۴

عمل جراحی با آچار ماشین؟

بعد از اسارت ما را با يك کامیون به بصره آوردند و يك بازجویی ساده انجام دادند من هم که دست و پایم ترکش خورده بود در يك بیابان پیاده مان کردند و شکم و صورت ما روی زمینی که منطقه آن حصارکشی شده بود قرار گرفت. کنار من يك رزمنده ای در حال درد کشیدن بود. پرسیدم چی شده است؟ احساس کردم که يك ترکش به پشت او وارد شده است. داد و فریاد کردم و کمک خواستم. بعد از مدتی يك بعثی با يك جعبه آچار آمد و يك درفش کفاشی که در آن بود را بیرون آورد و با هم درفش پیراهن و زخم آن رزمنده را پاره کرد. سپس انبردست را از داخل جعبه خارج کرد و با آن ترکش را گرفت و پیچاند و از داخل نخاع و ستون فقرات آن رزمنده بیرون کشید. در آن لحظه تمام بچه هایی که آن صحنه را می دیدند ذکر یا قمرینی هاشم می گفتند و آن رزمنده که سن زیادی هم نداشت دستش را در دستان من می فشرد و آخ نمی گفت تا داغ به جیگر بعثی ها بگذارد و سپس عراقی پیراهنش را که کثیف بود بر روی زخمش انداخت و رفت. من از او پرسیدم که خوبی؟... او فقط به من نگاهی کرد و چشمانش را بست و شهید شد و سپس بعثی ها مقداری آن طرفتر او را در يك چاله انداختند و رفتند...

براساس خاطرة ای از غلامحسین عسکری

اسیری که زنده دفن شد!

تازه اسیرمان کرده بودند. تو حال خودم نبودم. صدای ضعیف دوستم «دشتی» را که شنیدم به خودم آمدم، افتاده بود و آهسته ناله می کرد. خودم را کشاندم کنارش، پرسیدم: چه شده آقای دشتی؟... گفت: به خدا قسم دارم می میرم...

با هزار دردسر و التماس از بعثی ها، دست او را باز کردم. ماشین بی رحمانه می رفت و ما به بالا پرتاب می شدیم و می افتادیم کف آن. نظامیانی که تفنگ ها شان را روی ما نشانه گرفته بودند، آب داشتند، اما یک قطره به دشتی و دیگر بچه ها نمی دادند...

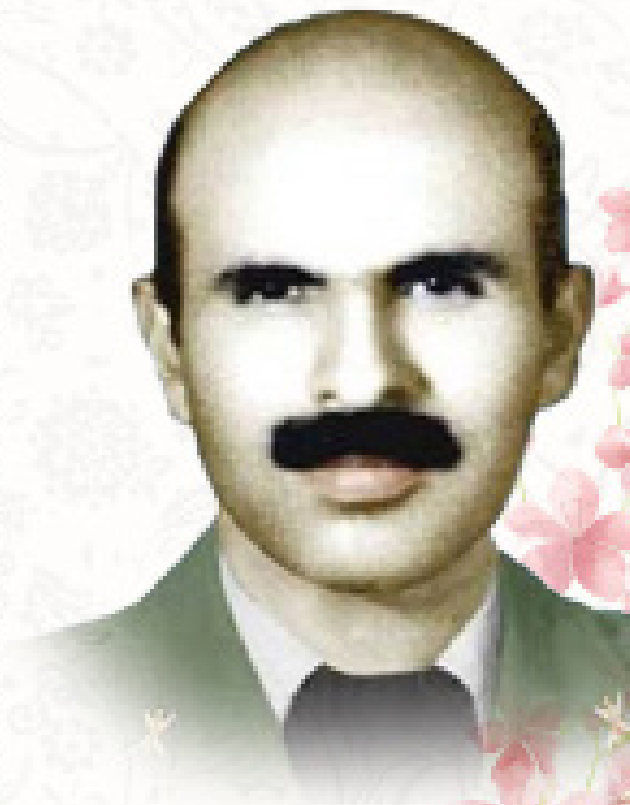
وقتی ماشین پشت خط توقف کرد، هر کس هر طور بود خودش را انداخت پایین. من هم هر چه قنداق اسلحه تو سرم خورد، بی خیال شدم و دشتی را ول نکردم. بالاخره او را آوردم پایین. عراقی ها یکباره ریختند دورش. کله هاشان را از بالا انداخته بودند تو صورت دشتی و او رو به آسمان دراز شده بود... ناگهان صدای گلوله ی یه کلت، روی همه را برگرداند....

یک نفر در حال نماز به زمین افتاد. افسر بعثی به سربازانش گفت: دو تا قبر بکنند!... دشتی داشت زیر لب شهادتین می گفت که با آن شهیدی که نماز می خواند، زنده دفن شد...



فرمانده تیپ یکم لشکر ۲۸ پیاده نیروی زمینی ارتش، شهید نصرت زاد که مورد شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت و وقتی از او خواسته شد که با بی سیم دستور تخلیه و واگذاری پادگان سنندج را صادر نماید، این چنین با شجاعتی بی نظیر بانگ بر آورد که: "من سرهنگ ستاد ایرج نصرت زاد، جانم فدای ایران، درود بر رهبر انقلاب، زنده باد ارتش جمهوری اسلامی ایران، زنده باد فرماندهان گردان تیپ یکم، خدا حافظان، نصرت زاد... شهید سرهنگ نصرت زاد که زخمی شده بود، وضعیت خود را با بی سیم به لشکر مخابره کرد. ایشان در آخرین لحظات عمر خود درخواست اجرای آتش برای محل استقرار شخصی خود کرد تا بدین وسیله در آخرین لحظات هم باعث نابودی بیشتر ضد انقلاب شود... حضرت آیت الله العظمی امام خامنه ای رهبر انقلاب، در خطبه های نماز جمعه سال ۱۳۵۹ که در تهران انجام شد، از مقام شهدای کردستان و از دلاوری و شجاعت های شهید سرلشگر ایرج نصرت زاد که فرمانده تیپ یکم لشکر ۲۸ سنندج بود تجلیل به عمل آوردند.

کتاب فاتحان قلعه های عاشقی، ناصر کاوه



نصرت
زاد
ایرج
سرهنگ

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



در عملیات بدر و در حالیکه نیروهای بعثی با محاصره کامل لشکر عاشورا و نیروهای تحت امر شهید مهدی باکری در جزیره مجنون در حال زدن تیر خلاص به سربازان مجروح باقی مانده بودند، احمد کاظمی با اصرار از وی می‌خواهند که با عبور از دجله و پیمودن فاصله ۷۰۰ متری میان خط اول و خط دوم، جان خود را نجات دهد. ولی این درخواست هر بار با جواب منفی وی روبرو می‌شود. تا اینکه بر اثر اصابت تیر مستقیم سربازان عراقی در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ به فیض شهادت نائل شد. در حالیکه یاران او سعی در انتقال پیکرش بوسیله قایق به عقب را داشتند، قایق هدف اصابت شلیک مستقیم قرار گرفت و در مجنون غرق شد. پیکر مهدی باکری همچنان مفقود الاثر می‌باشد. در جریان عملیات بدر، بسیاری از مسئولان لشکر عاشورا از جمله، علی تجلایی، اصغر قصاب عبداللهی، اکبر جوادی، قاسم هریسی، خلیل نوبری و... به شهادت رسیدند...

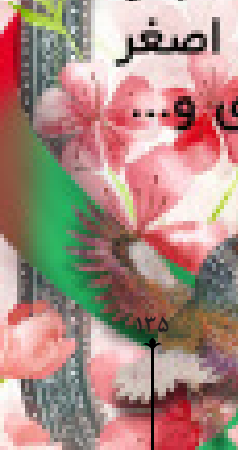
باکری

مهدی

کتاب خاطرات دردناک، ناصر گلاوه

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر گلاوه

کتابخانه شهدای گمنام



ساکت کردن به سبک بعثی ها؟

در بیمارستان الرشید نوجوان هفده ساله‌ای را در حالت بیهوشی کامل به اتاق ما آوردند که از شدت ضعف به حال اغما فرو رفته بود... پس از ساعت‌ها چشم باز کرد می‌گفت در منطقه قصرشیرین به جبهه عراقی‌ها نفوذ می‌کند و بر اثر انفجار یک مین شکمش دریده می‌شود... وقتی به هوش می‌آید، خود را در حالی که شکمش بخیه شده و دست و پایش بسته بود، در کف یک حمام می‌بیند... هرگاه از شدت درد فریاد می‌زد، با فرود چند ضربه به بدن مجروحش، او را ساکت می‌کردند. اما در همان حال، ذکر و دعا و راز و نیاز با خدا را فراموش نمی‌کرد. برای این که از ما کمک نخواهد، از تخت پایین می‌آمد و به دستشویی می‌رفت... بخیه‌های شکمش شکافت و خون از زیر باندها بیرون زد. هر چه فریاد زدم که پزشکی بیاید، بی فایده بود و حال او هر لحظه بدتر می‌شد. ما را از آن جا بردند. بعدها فهمیدم که بر اثر شدت جراحات به شهادت رسیده است... ..

راوی: حمید محمدی، اردوگاه موصل

دندانپزشکی با سیم خاردار

حسین می‌دید که دارویی برای دندان درد نیست و بچه‌ها مجبورند سیم خارداری را از صبح تا شب در آتش سرخ کنند، بعد آن سیم گداخته را داخل دندانی که درد می‌کند فرو کنند. دندانپزشک عراقی هم ماهی یک بار می‌آمد و کافی نبود...

حسین به فکر افتاد که کاری کند. مقداری سیخ و سیم خاردار به شکل وسایل دندانپزشکی درست کرد. بیمار را می‌خوابانند، حسین می‌نشست و با سیم خاردارها دندان را می‌تراشید و سیاهی را می‌گرفت. بعد زورق سیگار را جدا می‌کرد و دندان را با آن پر می‌کرد، این ماده مدت‌ها دوام داشت..

یک روز که صلیب سرخ آمد، حسین گاردی وسایل را نشان داد و از آنها خواست دندانپزشکی بیاورند، آنان از این ابتکار بچه‌ها در درمان دندان درد تعجب کردند. صلیب از کار حسین تعریف و آن را تأیید کرد، شاید به این خاطر که نمی‌توانستند برای ما دندان پزشکی بیاورند... حسین گاردی هم می‌گفت: کار من قانونی است، صلیب مرا تأیید کرده! و راحت و با اطمینان بیشتری کار می‌کرد. مدتی بعد برای چهار اردوگاه یک دندانپزشک آوردند، هر کس بیمار بود می‌بردند و دندانش را می‌کشیدند. هفته‌ای دو بار و هر بار چهار تا پنج نفر می‌توانستند بروند، در صورتی که تعداد بیماران بیشتر می‌شد. این بود که ما بی‌نیاز از حسین گاردی نبودیم... حسین گاردی پاسدار بود، برای این که دشمن شک نکند فامیلی گاردی را انتخاب کرده بود... ..

راوی: آزاده محمدعلی زردبانی - منبع: سایت مشرق

اعدام مصنوعی!

... طی سه روز اول اسارت شانزده نفر از بهترین عزیزان به شهادت رسیدند... از جمله این شکنجه های متداول در استخبارات، استفاده از کابل و چوب و نبشی و باتوم جهت ضرب و شتم، آویزان کردن از سقف، استفاده از چند نوع شوک الکتریکی، وادار کردن به بیدار ماندن، ترتیب دادن اعدام های مصنوعی، خواباندن روی سیمان داغ، تهدید به تجاوز، استفاده از اتوی برقی، سوزاندن اعضای بدن، انداختن داخل سیم خاردار در هنگام تنبیه، ناخن کشیدن، تراشیدن سر و صورت با تیغ های کند و... بود. بعد ما را به زندان الرشید انتقال دادند که در آنجا نیز در یک اتاق دوازده متری، پنجاه و دو نفر نگهداری می شدند. تنگی جا، مجروحیت عزیزان، عدم وجود آب کافی و بهداشت مناسب باعث شهادت بیش از ده نفر دیگر از برادران در طی دو ماه گردید... راوی: آزاده سرافراز رضاعلی قربان پور، منبع: سایت مشرق نیوز

جراحی با اره در اسارت!!

او اهل مازندران بود. قبل از اسارت روی مین رفته بود. در بیمارستان صحرایی پشت خط مقدم پایش را پانسمان کرده بودند. پایش خونریزی شدیدی داشت. او را بیرون، وسط حیاط آوردند. وقتی او را دیدم، متوجه شدم تا زیرزانویش سیاه شده. بوی تعفن عجیبی از پای او تمام فضای حیاط را پر کرده بود. به شدت فریاد می زد و گریه می کرد. جوان هجده ساله و خوش سیمایی بود ولی جراحت، چنان ضعیف و لاغرش کرده بود که هر کس او را می دید، فکر می کرد رو به موت است... یکی از بعثی ها به طرف او رفت و نگاهی به پایش کرد، سپس برگشت. چند دقیقه بعد همراه با اره ای در دست به سمت او رفت!... از نگهبان دیگری کمک گرفت و جوان مجروح را روی زمین خواباندند. عراقی دیگر روی سینه ی او نشست و عراقی اره به دست، زانوی او را محکم گرفت. با یک حرکت، تمام گوشت های سیاه شده ی دور پای او را برید و دور انداخت... با دیدن این صحنه از حال رفتم. سست شدم. حالم خیلی بد شد. طوری که بلافاصله شروع به تهوع کردم. یکه خورده بودم. نمی دانستیم خواب می بینم یا بیدار هستم. جرات نگاه کردن دوباره را نداشتم. فقط متوجه شدم که هر دو نگهبان بعثی از روی او بلند شدند و رفتند. پیکر آن جوان وسط حیاط افتاده بود. همه ی ما که شاهد این صحنه ی دردآور و بی رحمانه بودیم، فکر کردیم او شهید شده است؛ ولی زمانی که داشتند ما را بیرون از آن دخمه ی وحشتناک می بردند، متوجه شدیم هنوز آه و ناله ی ضعیفی می کند... راوی: آزاده سرافراز بیژن کریمی، منبع: سایت مشرق نیوز

راه فاطمی

شهیدان مانیز
مانند بانوی بزرگوار اسلام
در راه حق درخشانی
به شهادت رسیدند
که برای کتمان و اخفاء آن
از همه ابزارها و
وسائل زمان
استفاده می شد.



الله

داخل خاک عراق مشغول جستجو بودیم؛ یکی از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه ای جلوتر از اینجا یک گورستان دسته جمعی از شهدای ایرانی است؛ اما عراقی ها اجازه عبور نمی دادند. با تلاش بسیار و پس از مدت‌ها پیگیری به آن منطقه رفتیم؛ آنروز تلخ ترین روز دوران تفحص من بود. ۴۶ شهدای غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می دیدم باور کردنی نبود؛ بعضی ها این اسیران جنگی را زنده به گور کرده بودند. پلاک همه آنها را هم جدا کرده بودند تا شناسایی نشوند. آنها ۴۶ شهید گمنام بودند. در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود؛ انگشتر فیروزه زیبایی هم بر دست داشت؛ این دست مدتهای طولانی مونس من شده بود؛ هر وقت کار ما گره می خورد به سراغ این دست می آمدیم؛ گویی این دست آمده بود تا دستگیر همه ما باشد.



کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
راوی: شهید تفحص، علی محمودوند

غواصی شهدای

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

«کشف پیکر مطهر ۱۷۵ شهید غواص با دستان بسته»

این شهدا که جمعی از غواصان و خط‌شکنان شهید عملیات کربلای چهار بودند در دی ماه سال ۶۵ در جریان عملیات کربلای ۴ که طرح آن توسط آواکس‌های آمریکایی لو رفته بود، خط عملیاتی اروند را شکستند و حتی از جزیره ام‌الرصاص هم عبور کردند... طبق شواهد موجود، این رزمندگان در حالی که بیشتر آن‌ها مجروح بودند، جلوتر از خط مقدم به اسارت دشمن درآمدند و پیکرشان باندست‌ها و بعضاً با پاهای بسته شده در یک گور دسته‌جمعی دفن شده بود و پیکر مطهر آنان بعد از ۳۰ سال توسط تیم تفحص پیکر مطهر شهدا کشف شد... نقطه‌ای که شهدا در آن پیدا شدند، ۱۵ کیلومتر جلوتر از خط مقدم یعنی "ابوفلوس در منطقه ابوالخصیب عراق" بود. صحنه تکان‌دهنده رویت پیکر مطهر و کامل این شهید دفاع مقدس حرف‌ها و نقل‌های فراوانی را در رسانه‌های مختلف انعکاس یافت... پیکری با لباس غواصی که دستانش از جلو باسیم بسته شده است. این پیکر یکی از ۱۷۵ شهید غواص و خط‌شکن عملیات کربلای ۴ بود که در یک گور دسته‌جمعی در منطقه ابوفلوس تفحص شد...
وداع بی نظیر تهرانی‌ها با شهدا تحسین همگان را به دنبال داشت. رهبر معظم انقلاب نیز در همان ساعت پایانی تشییع پیامی برای تقدیر و تشکر از "مردم قدرشناس تهران" در بدرقه از شهدای غواص صادر کردند...

کتاب فاتحان قله‌های عاشقی، ناصر کاوه

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



ترور روحانیون کُرد

مورد دیگری از جنایات گروهک‌ها علیه اهالی کردستان، ترور عبدالکریم شهریکندی در مهاباد بود. روحانی مبارز مصطفی‌پور که از جمله روحانیون سرشناس کردستان محسوب می‌شد؛ مصطفی‌پور آذر، معروف به عبدالکریم شهریکندی بود. این فرد به قدری سرشناس بود که وقتی هیات ویژه حل مسأله کردستان برای مذاکره به مهاباد می‌رفت، با او دیدار می‌کرد. جنگ‌طلبان و تجزیه‌طلبان کومله و دمکرات، این روحانی را در ۲ فروردین ماه سال ۱۳۶۱، بعد از اینکه نماز ظهرش را در مسجد مولوی شهر مهاباد خواند؛ هنگام خارج شدن از مسجد ترور کردند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
منبع: خبرگزاری فارس

شهید

کتاب عبدالکریم شهریکندی



شهادت جهادگران خدمت‌گزار مردم کُرد؟!؟

شهادت جهادگرانی که برای خدمت به مردم به کردستان رفته بودند؛ نمونه دیگری از جنایت‌های احزاب تجزیه طلب، وابسته و مزدور کومله و دمکرات است...

«حمید تواضعی» دانشجوی سال چهارم مهندسی بود که در آمریکا درس می‌خواند و پس از پیروزی انقلاب به ایران آمد. او قبل از عزیمت به کردستان خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی بود. احزاب جنگ افروز حمید تواضعی را همراه «ناصر ترکان»، «حمید شیری» و «شهریار ملک‌کندی»؛ دستگیر کردند و در ۳ شهریور ماه ۱۳۵۸ به شهادت رساندند، در حالی که سلاحی همراه آن‌ها نبود و برای خدمات‌رسانی به مردم، به کردستان رفته بودند...

شهید حسین کاظمی، شهید سید محمود آثاری و عبدالرحمن نصرآبادی که از سوی انجمن اسلامی مخابرات برای خدمت به مردم محروم کردستان اعزام شده بودند و در رفع عیوب ارتباطات تلفنی اهتمام می‌ورزیدند، تا عاقبت توسط گروهک کومله دستگیر و بعد از شکنجه در میدان شهر به جرم خدمت به مردم سوزانده و سرانجام مظلومانه به شهادت رسیدند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

منبع: خبرگزاری فارس



جنایات منافقین در مرصاد؟

مرصاد نام عملیاتی است که توسط منافقین و با حمایت رژیم بعث صدام و حامیانش طرح‌ریزی و سال ۱۳۶۷ در آخرین روزهای جنگ بین ایران و عراق در گرفت. در این عملیات پس از چند روز درگیری در نهایت نیروهای نظامی ایران با همراهی نیروهای مردمی بر منافقین پیروز شده و با شکست مفتضحانه منافقین در منطقه چهارزبر (مرصاد کنونی) پرونده جنگ ۸ ساله تحمیلی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران برای همیشه بسته شد. گروهک منافقین در پی حملات عراق به خاک ایران اسلامی و عقب نشینی‌های موقت رزمندگان اسلام، با این تصور که پذیرش قطعنامه ۵۹۸ نشأت گرفته از ضعف نیروهای ایرانی و جدایی ملت و دولت است، به زعم خود فرصت را غنیمت شمرده و سعی در رسیدن به اهداف پلید خود داشتند. منافقین با جمع‌آوری دیگر نیروهای ضد انقلاب سرخورده از کشورهای مختلف اروپایی، نیروهای زیادی فراهم کرده و با بهره‌گیری از جنگ‌افزارهای اهدایی صدام و دیگر اربابان خود، حمله خود را از غرب کشور به خاک جمهوری اسلامی ایران آغاز کردند. منافقین در قالب ۵۰ تیپ و هر تیپ ۲۵۰ نفر با لباس‌های خاکی، که فقط بازوبند سفیدی که روی بازوهای شان بود آن‌ها را از بسیجی‌ها متمایز می‌کرد با تجهیزاتی که از صدام گرفته بودند از تنگه پاتاق به طرف اسلام آباد حرکت کردند و در روز سوم مرداد ماه در عملیات فروغ جاویدان (مرصاد)، اسلام آباد را گرفتند. آنها در شهر اسلام آباد به کسی رحم نکردند و هر فردی که حتی ته چهره حزب اللهی داشت را به رگبار گلوله بستند. حتی در بیمارستان امام خمینی اسلام آباد به مجروحان هم رحم نکردند و در فجیع‌ترین کارشان، مجروحان بیمارستان امام خمینی را از روی تخت به محوطه بیمارستان برده و همه آنها را به رگبار گلوله بستند. منافقان مردم و رزمندگان مجروح و بی‌دفاع را که در بیمارستان بستری بودند روی هم در داخل حیاط جمع کردند و آنها را به رگبار بستند و سپس در حالی که تعدادی از آنها هنوز زنده بوده، آنها را آتش زدند که بعدها فهمیدیم خیلی از نیروهای منافقان از نیروهای بازمانده و آموزش دیده ساواک بوده‌اند. منافقین در حرکتی دیوانه وار و در نهایت بی‌رحمی، بیمارستان اسلام آباد غرب را به آتش کشیدند... نوشین شریفی کودک سه ساله اهل اسلام آباد غرب، خردسال‌ترین شهید جنایات منافقین در سال ۱۳۶۷ است که در تهاجم منافقان در روز سوم مرداد بر اثر اصابت گلوله مستقیم در مقابل چشم مادرش به شهادت رسید. اوج رذالت منافقین در ترور زنان و کودکان بی‌دفاع بود. ۲۰ تن از شهدایی که توسط منافقین در سال ۱۳۶۷ به شهادت رسیدند از زنان و کودکان بوده‌اند...

منافقان حدود ۱۸ نفر از نیروهای ناوایی که برای رزمندگان اسلام نان پخت می‌کردند و یکی از آنها هم کرولال بود در گونی‌های در بسته گذاشتند و سپس آنها را از سقف سوله ناوایی آویزان کردند و به رگبار بستند و همگی را به شهادت رساندند...

برشی از جنایات منافقین در عملیات مرصاد

جنایت منافقین

منافقین در ۳ اسفند ۶۰ با انفجار بمبی در میدان عشرت آباد تهران ۱۱ نفر از مرد مظلوم را شهید و ۲۵ نفر را مجروح کردند. در تاریخ ۹ مهر ۶۱ در میدان امام خمینی و در نزدیکی ساختمان مخابرات بمبی دیگر را منفجر کردند، که ۶۴ تن از شهدای این حادثه به پزشکی قانونی منتقل شدند. در ساعت ۱۹:۳۰ روز ۱۵ شهریور ماه سال ۱۳۶۱ هم بار دیگر گروهک منافقین با انفجار بمب در خیابان خیام تهران ده‌ها تن از مردم عادی را به شهادت رساند. در جریان این انفجار، یک اتوبوس دو طبقه که در حال حرکت و مملو از جمعیت بود در آتش سوخت و تمام مسافران آن شهید و مجروح شدند. در ۲ شهریور ۶۳ به واسطه انفجار بمب در میدان راه آهن تهران توسط منافقین، ۱۷ تن شهید و ۳۰۰ نفر زخمی شدند. ۲۳ نفر در ۲۴ اسفند، در اثر انفجار بمب، تعدادی از نمازگزاران به شهادت رسیدند. روز ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۴ منافقین این بار در خیابان ناصرخسرو تهران اقدام به بمب‌گذاری کردند، در این بمب‌گذاری ۹ نفر از مردم بی‌گناه شهید شدند...

منبع: پایگاه مرکز اسناد انقلاب اسلامی



جنایت مهندسی شده منافقین!؟

با مشت توی دهان طالب کوبید طوری که دندانش شکست و دهانش خونی شد. باز که خواست حرفی بزند جواد گفت الان حالیت می‌کنم و سپس میله سربی را برداشت و به دهان و فک و چانه و دندان‌های او زد که وقتی طالب دهانش را باز کرد دندان‌های شکسته‌اش به همراه خون و آب دهان روی شلوارش ریخت. مصطفی نیز با میله سربی دیگر که در دستش بود به جاهای مختلف بدن طالب می‌زد و این ضربات آن قدر محکم بود که طالب از ناحیه دنده‌هایش احساس درد شدیدی می‌کرد... دوباره آنها را روی صندلی نشانده و با طناب دست و پاهای آنها را می‌بندند و با کابل به کف پا و سر و صورت و بدنشان می‌زنند تا تاول بزند و دوباره تاول‌ها را کنده و با کابل دوباره آنها را می‌زنند تا خون از بدنشان جاری شود... سپس زنده زنده گوش و بینی آنها را بریدند و چشمانشان را از حدقه درآوردند... بعداً با اتو و سیخ داغ کل بدنشان را، دوباره داغ کردند و در نهایت آب جوش را روی تمام بدنشان ریختند، و با شیشه پوست بدنشان را جدا کردند و سرانجام آمپول سیانور به بدنشان تزریق کردند و بدن آنها را طوری طناب پیچ کردند که داخل صندوق عقب ماشین جا شود و در نهایت در حالیکه هنوز هر سه نفر زنده و در حال جان دادن بودند آنها را زنده به گور کردند... خاطرات عملیات مهندسی منافقین؛ روزی که داعشی‌های وطنی، پوست ۳ پاسدار کمیته را، زنده زنده کردند... شهیدان کمیته انقلاب اسلامی، طالب طاهری، محسن میرجلیلی، شاهرخ طهماسبی

یکی از این جنایات‌های منافقین، شکنجه سه تن از پاسداران کمیته بود که در ۲۱ مرداد سال ۶۱ به وقوع پیوست... ابتدا طاهری و میرجلیلی را روی صندلی بستند، سپس صندلی را خوابانده و اصدقی با کابل شروع به زدن کرد. پاسداران مرتب مطالب مورد اتهام را تکذیب می‌کردند و هنگامی که از فشار ضربات خیلی درد می‌کشیدند، الله اکبر می‌گفتند. در اثر ضربه‌های کابل، تاول‌هایی که روی پاهایشان به وجود آمده بود، ترک خورده و خون جاری شد. به همین جهت پاهایشان را باندپیچی کردند تا بتوانند مجدداً آنها را بزنند. تا ظهر شکنجه‌ها به همین صورت ادامه یافت... جواد [محمدی] بعد از چند سیلی محکم به گوش طالب طاهری، هویه برقی را به بدن طالب چسبانده... سپس اتویی را به برق زد و اتو را در حالی که داغ می‌شد، به کمر محسن نزدیک کرد طوری که او داغی آن را احساس نمود ولی فقط خیره شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. مسعود قربانی مجدداً سؤال کرد حرف می‌زنی یا نه؟ به دنبالش این حرف ناگهان اتو را به کمر میرجلیلی چسبانده که محسن از شدت درد با حالت عجیبی دهانش را باز کرد، سپس از هوش رفت. بوی سوختگی داخل حمام پیچیده بود... مصطفی چاقو را آورد و به جواد داد. جواد دو بار چاقو را روی بازوی طالب کشید که خون نیامد. بار سوم چاقو را محکم کشید که بازوی طالب را برید. ناگهان طالب بر اثر درد شدید تکان خورد و خون از بازویش جاری شد. می‌خواست حرف بزند که جواد گفت خفه شو....



"علیرضا اجازه نمی داد که هر شب من از خواب بلند بشم و به بچه رسیدگی کنم. می گفت: یک شب من، یک شب شما... یکبار هم شام آماده کرده بودم، که فهمیدیم همسایه مون فکر کرده شوهرش خونه نمیاد و شام درست نکرده. علیرضا فوراً غذای خودمون رو برد برای آنها. وقتی ازش پرسیدم: پس خودمون چی بخوریم؟... گفت: "ما نان و ماست می خوریم..."

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه
خاطره های از زندگی سردار شهید، علیرضا عاصمی

عاصمی
علیرضا
شهید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



اگر می‌خواهید تاثیرگذار باشید، اگر می‌خواهید به عمر و خدمت و جایگاه تون ظلم نکرده باشید... ما راهی به جز این که یک شهید زنده در این عصر باشیم نداریم..."

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاظمی
خاطره ای از زندگی سربلشگر شهید،
حاج احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه

ناصر کاظمی
شهید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاظمی

خاطرات سیده، زهرا حسینی؟

با آغاز جنگ، زهرا حسینی که در آن هنگام دختری هفده ساله بود، خود را در وسط ماجرا یافت. همین که اعلام کردند جسد شهدا در گورستان روی زمین مانده است، به یاری غسالان شتافت و با شهامت و مقاومت روحی کم نظیری در کار غسل و کفن و دفن شرکت کرد. به کارکنان گورستان غذا رساند، مردم را برای این کار بسیج کرد، امدادگری آموخت و در هر کاری که پیش می‌آمد، از امدادگری، زخم‌بندی، حمل مجروحان، تعمیر و آماده‌سازی اسلحه، پخت و پز و توزیع امکانات فعالیت داشت. تنها هدفش این بود که مفید باشد و به مردم خدمتی بکند. پدر و برادرش در جنگ خرمشهر شهید شدند و او با دست خود آنان را در گور نهاد. خواهر کوچک‌ترش را در کارها شرکت داد. در جریان دفاع از خرمشهر مجروح شد و ترکشی در نخاع او جای گرفت که پس از آن همیشه با اوست و ناگزیر از تحمل عوارض آن است. با این حال، او از پای ننشست و پیوسته کوشید تا در خدمت جبهه و جنگ یا مردم جنگ‌زده باش...

منبع: کتاب دا

صبحانه گوشت داشتیم؟

صبح زود یکی از بچه‌ها که کنار من خواب بود، با صدای خمپاره عراقی بیدار شد، به خاطر اینکه نمازش قضا نشده، یه سلام برادر گفت: قبل از اینکه من بخوام جواب سلامشو بدم، با عجله رفت واسه وضو گرفتن. منم منتظر صبحونه بودم. یهو از بیرون چادر صدای صلوات بلند شد، یکی از بچه‌ها داد زد صبحونه آوردن. چند تا پاسدار و بسیجی با صلوات چهارگوش یه پتو رو گرفته بودن و اومدن وسط چادر، منم یکم گرسنم شده بود، دیدم که همه صلوات فرستادن، و رفتن سمت پتو، منم باعجله خودم رسوندم بهشون و زودتر از همه و قبل از اینکه پتو رو باز کنن نشستم، که صبحونه بخورم، پتو باز شد، اما این دفعه خبری از نون خشک همیشگی نبود، فقط گوشت بود، اونم تیکه‌های جدا شده که انگار تازه از قصابی آورده باشن، و تیکه‌های گوشت هنوز داشتن تکون می‌خوردن، منم که حاج واج مونده بودم چرا به جای نون، این دفعه گوشت آوردن واسه صبحونه... چند لحظه، یا چند دقیقه تو همین حالت بودم، وقتی به خودم اومدم، یکم بهتر نگاه کردم، تازه متوجه شدم که اون تیکه‌های گوشت، باقیمانده بدن همون پاسداری بود که چند دقیقه پیش رفت بیرون واسه وضو گرفتن و یکی از همون خمپاره‌هایی که بیدارش کرده واسه نماز، مستقیم به بدنش اصابت کرده بود تا به جای وضو، با خون خودش غسل شهادت گرفته باشه...

خرمشهر در آتش؟

در کوی طالقانی، گلوله‌ی خمپاره‌ای خانواده‌ای ده نفره را یک جا به شهادت میرساند از این خانواده بچه ۱۲ و ۱۰ ساله‌ای زنده می‌ماند که از خانه بیرون بوده است. در بیمارستان غوغاست. اتاقها پر است از کشته و مجروح. هر کس دنبال گمشده‌اش می‌گردد. یکی دنبال زن و فرزند و دیگری دنبال پدر و یکی در پی مادر و عموها و نانش...

کشتن کودک؟

من در اولین روزهای جنگ، که خرمشهر را به تصرف آوردیم، در آن شهر بودم یک روز، دو سرباز تیپ گارد ریاست جمهوری وارد خانه کوچکی می‌شوند. در آن خانه، یک پسرزن و دختری جوان را می‌بینند. یکی از آنها به قصد دخترک، به طرفش قدم برمی‌دارد و دیگری مانعش می‌شود. در حال جروبخت، سربازی که هوس شیطانی در سر داشته، چشمش به طفلی می‌افتد. او آن طفل را که به شدت در حال گریه بوده از روی زمین برداشته و چون مطمئن می‌شود که این طفل، بچه همان دختر جوان است، او را تهدید می‌کند که اگر به وی کام ندهد، بچه اش را خواهد کشت. آن دختر جوان خواسته سرباز هوس باز را رد می‌کند و شرافت و کرامتش را بر بچه اش ترجیح می‌دهد. سرباز که خود را شکست خورده می‌بیند، طفلک شیر خوار را با قدرت به دیوار می‌زند و طفل مظلوم درجا می‌میرد. سرباز دوم که این صحنه را می‌بیند سر دوستش داد می‌زند و با شلیک چند تیر او را می‌کشد بعد به طرف پسرزن و دخترک می‌رود و به آن‌ها می‌گوید که چه خدمتی می‌تواند برایشان انجام دهد. پسرزن از آن سرباز تشکر می‌کند و از او می‌خواهد که دختر را به خانواده اش برساند. آن سرباز لباس سرباز کشته شده را از تنش بیرون می‌آورد و به آن دختر مصیبت دیده می‌گوید که لباس‌ها را بپوشد تا سربازان عراقی به آن‌ها مشکوک نشوند. پس از آنکه به خانه دخترک می‌رسند، دختر تمام جریان را به خانواده اش می‌گوید. خانواده دختر به آن سرباز پیشنهاد می‌کنند که ارتش (عراق) را رها و با آن‌ها زندگی کند. سرباز این پیشنهاد را رد می‌کند و می‌گوید حاضر نیست به خاطر او کسی اذیت شود. او می‌گوید می‌خواهد پیش خانواده اش برگردد و در یک فرصت، خود و خانواده اش را از دست رژیم صدام نجات دهد تا در پناه اسلام زندگی کنند.

مرتضی سرهنگی - منبع: کتاب خاطرات اسرای عراقی

شهید علیرضا اصفهانی

یکی از شب‌های ماه رمضان علیرضا آمد و ازم پرسید مادر افطاری چی داریم؟ گفتم: برنج و خورشید بادمجان!... پرسید: چقدرش سهم منه؟... با خنده بهش گفتم که هر قدر بتونی بخوری!... اصلا همه ی غذاها مال تو!... پرسیدم: حالا منظورت از این حرف چیه؟... اولش نمی‌گفت. اما وقتی اصرار منو دید گفت: می‌خواهم سهم افطارم رو برای کسی ببرم. غذا را آماده کردم با خوشحالی رفت و آخر شب برگشت. بعدا فهمیدیم خادم مسجد محل اون شب افطاری نداشته و پسر سهمش رو برای ایشون برده. اون شب هم عمداً دیار اومد خونه که از سهمیه دیگران استفاده نکنه....





"سید مهدی در گردان مسلم لشکر ۲۷ و در منطقه اسلام آباد غرب بود که به دست منافقان به شهادت می‌رسد... منافقین سفاک چشم‌هایش را در آورده بودند، گوش‌هایش را بریده بودند و آنقدر به فکش ضربه زنده بودند تا فکش خرد شده بود و هنوز زنده بود که پوستش را کنده بودند و در نهایت بدنش را سوزانده بودند... زمانی که پیکرش را برای ما آوردند اجازه ندادند او را بینم ولی بعداً فیلم پیکرش را دیدم..."

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید سید مهدی رفیعی

رفیعی

مهدی

سید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



جنایات منافقین در بیمارستان امام خمینی

اسلام آباد غرب



بناظر مجروحین در بیمارستان اسلام آباد که توسط منافقین به نهالستان رسانیدند



منافقین در قالب ۵۰ تیپ و هر تیپ ۲۵۰ نفر با لباس‌های خاکی (بسیجی) که فقط بازوبند سفیدی که روی بازوهایشان بود آن‌ها را از بسیجی‌ها متمایز می‌کرد با تجهیزاتی که از صدام گرفته بودند از تنگه پاتاق به طرف اسلام آباد حرکت کردند و در روز سوم مرداد ماه در عملیات فروغ جاویدان، اسلام آباد را گرفتند. آنها در اسلام آباد به کسی رحم نکردند و هر فردی که حتی ته چهره بسیجی داشت را به رگبار گلوله بستند. حتی در بیمارستان امام خمینی اسلام آباد به مجروحان هم رحم نکردند و در فجیع‌ترین کارشان، مجروحان بیمارستان امام خمینی را از روی تخت به محوطه بیمارستان برده و همه آن‌ها را به رگبار گلوله بستند. منافقین در حرکتی دیوانه وار، در نهایت بی رحمی بیمارستان اسلام آباد غرب را به آتش کشیدند...

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه
بروشی از جنایات منافقین در عملیات مرصاد

مرصاد

سفرهای

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهادت پسر در برابر چشم مادرا!

بسیجی شهید سعید نوری تاجر در حالی که تنها ۱۸ سال سن داشت، و در منزل پدری خود برسر سفره ی افطار نشسته بود، به دست منافقین به جرم عضویت در بسیج و حضور در جبهه های جنگ با متجاوزان، در مقابل چشمان مادرش به شهادت رسید. دردناک تر این که، حضرات منافق خلق به بهانه ی دادن آتش نذری به مناسبت شهادت علی (ع) درب خانه ی نوری تاجر را می زنند و تا مادر سعید، در را باز می کند، با مسلسل به داخل خانه ریخته و سعید را کنار سفره ی غذا به گلوله می بندند. آن سیه رویان که در دنیا و آخرت شرمنده خدا و رسولند اما سعید، چه زیبا مزد روزه های خالصانه ی خود را گرفت. شهادت گوارای وجودش...

منبع: بخش فرهنگ پایداری تبیان

کینه؟!

۱۸۰۰ نفر در اردوگاه ۱۱، دوران اسارت را می گذرانیم. در زمستان استخوان سوز، پا برهنه مجبورمان می کردند با کف دست، حیاط را جارو کنیم که دو ساعتی طول می کشید. از طرفی هر کدام ۱۰ ثانیه فرصت داشتیم از ۱۰ سرویس بهداشتی که برای ۱۸۰۰ نفر بود، استفاده کنیم... سه سال را در این اردوگاه گذرانیم. هر روز شکنجه و خاطره ای دل آزار از یک نگهبان عراقی به نام "علی کابلی" داشتیم، بچه ها را صدا می زد و از پشت میله ها با انبردست، گوش شان را می گرفت و تا آنجا که می توانست، فشار می داد. یک بار به او گفتیم چرا این طور شکنجه می کنی که گفت: می ترسم یک روز شماها آزاد شوید و پشیمان شوم که چرا شکنجه تان نکردم!...

راوی: آزاده سرافراز دکتر هاشم انتظاری هروی،
غواص بازمانده از عملیات کربلای ۴

اعتصاب غذا

نگهبان رفت و بعد از مدتی کبابی را که داخل بشقاب پهن شده بود آورد و جلوی من گذاشت. بعد از ۲۲ روز گرسنگی، عطر کباب اشتها را تحریک می کرد. مسئول آن جا گفت بخور، گرسنه هستی بخور تا بعد با هم صحبت کنیم... گفتم من ترجیح می دهم اول صحبت ها را بکنیم، بعد ببینم آیا به نتیجه ای می رسیم یا نه، سپس تصمیم بگیرم که اعتصاب غذا را بشکنم بالاخره به نتیجه ای نرسیدیم و من به اعتصاب غذا ادامه دادم...

راوی: سید محسن یحیوی، ده سال تنهایی



بمباران شیمیایی گردان فجر بهبهان

افسوس که صبح بیستم دی طلوع کرد. خلبان نامرد عراقی بیدار شد. بمب شیمیایی حمل کرد. بمب را میان فجریان انداخت. بدن ها سوخت و غرق تاول شد. مادرانی بی پسر شدند و نوعروسانی بی شوهر شدند. گردان بی یار و یاور شد و شهری عزادار شد. ۲۰ دیماه سالگرد بمباران شیمیایی گردان فجر بهبهان در جاده شهید صفوی شلمچه در عملیات کربلای پنج است. طلوع صبح بیستم دی ماه یعنی بمباران شیمیایی. یعنی فریاد شیمیایی شیمیایی. یعنی ناله سوزناک سوختن سوختن یاران. یعنی بدن های سوخته و تاول زده. یعنی بی فروغ شدن چشم ها. یعنی پاره های جگر. یعنی خفگی و تنگی نفس. یعنی شهادت. یعنی یک عمر همنشینی با کپسول اکسیژن. یعنی تارومار شدن گردان فجر. یعنی غم و اندوه یاران. یعنی عزادار شدن یک شهر.

صبح روز ۲۰ دی ماه سال ۱۳۶۵ پیش از طلوع خورشید، درست زمانی که ۳۵۰ رزمنده گردان فجر شهرستان بهبهان مستقر در ده کیلومتری جاده خرمشهر - اهواز آماده بیدار شدن از خواب و برای انجام عملیات کربلای ۵ بودند، هواپیماهای دشمن آنها را غافلگیر می کنند. هواپیمای دشمن بالای سنگرهای روباز رزمنده ها به پرواز درآمدند. هیچ کس نمی دانست تا لحظات بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. گردان فجر که در سنگرهای روباز مستقر بودند با پرتاب اولین راکت متوجه دشمن شدند و بمباران به سرعت آغاز شد.

در آن روز بمباران راکت های صدام فاجعه ای شیمیایی رقم زد که درد آن تا سال ها بر جان رزمندگان بهبهان ماند. اگرچه از تعداد راکت های زده شده تنها ۲ مورد عمل کرده اما از ۲۰۰ نفری که مورد اصابت بمباران شیمیایی قرار همگی دچار علائم شیمیایی شدند. در همان روزهای اول حدود ۹۰ نفر از رزمندگان بر اثر سوختگی ناشی از بمباران به شهادت رسیدند و بقیه نیز سالهاست که با درد ناشی از اثرات شیمیایی دست به گریبانند... منبع: خبرگزاری فارس

جنایت دکتر بعثی؟

بعثی‌ها هر اسیری را که دوست داشتند، می‌زدند و شهید می‌کردند و هیچ کس هم نبود جلو این نامرده‌ها را بگیرد. تا ساعت چهار- پنج بعد از ظهر، ما را در آن گرمای طاقت فرسا بدون آب و غذا نگه داشتند. ساعت حوالی پنج بعد از ظهر بود که یکی دو دستگاه ماشین آوردند. اول آنهایی را که سالم بودند، سپس مجروحانی را که وضع شان نسبتاً بهتر بود، سوار کردند و بعد، بقیه مجروحان را بردند پشت خاکریز و با زدن تیر خلاص، همه آنها را به شهادت رساندند. یکی از برادران که بعد از ما اسیر شده بود، می‌گفت: من خودم دیدم که عراقی‌ها با تانک روی شهدا و مجروحان ما رفتند و بعدش هم آنها را یکجا جمع کردند و با ریختن بنزین، همه آنها را سوزاندند. ما را سوار ماشین کردند و راه افتادیم. ناگهان باد شدیدی وزید و چون خاک منطقه رملی بود، توفان شن شروع شد. همین طور که ماشین آهسته آهسته حرکت می‌کرد، ما می‌دیدیم که لایه ای از شن روی شهدا را می‌گیرد واز دیده‌ها پنهان می‌کند. در بین راه، از شلمچه تا بصره، پر بود از تجهیزات و ادوات جنگی، تانک‌ها، نفربرها و ... تجهیزات زرهی دشمن به حدی زیاد بود که نمی‌شد شمارش کرد. از شلمچه تا خود بصره، عراقی‌ها خطوط دفاعی تشکیل داده بودند.

هر جا را که نگاه می‌کردیم، پر بود از نیروهای عراقی؛ در حالی که در خط ما چندان امکاناتی وجود نداشت... چون جراحات وارد بر من و تعدادی از دوستان خیلی زیاد بود، ما را به بیمارستان شهر بصره بردند و بستری کردند. در اتاق ما برادری بود که تمام بدنش تیر خورده بود؛ درست مثل آبکش. این طور که خودش می‌گفت، عراقی‌ها او را به رگبار بسته بودند. این برادر به جهت زخم‌های زیادی که داشت، لخت و برهنه روی تخت کناری من دراز کشیده بود و دست و پایش را با دست بندهای مخصوص، به تخت بسته بودند. یک روز ظهر که توی حالت خواب و بیداری بودم، دیدم یک دکتر، دو پرستار زن و دو سرباز عراقی وارد اتاق شدند و رفتند سر تخت آن برادر. دکتر عراقی به زبان عربی به پرستارها گفت که دست‌های آن برادر مجروح را بگیرند.

آنها هم گرفتن. بعد دکتریک آمپول هوا به طرف دست آن برادر مجروح برد. در همین حین، یکی از پرستاران زن، دست دکتر عراقی را گرفت و شروع کرد به داد و بی داد کردن. دکتر با دست دیگرش ضربه ای به آن پرستار زد و او را پرت کرد گوشه اتاق. پرستار دوم هم با دیدن این صحنه (در حالی که جیغ می‌زد) از اتاق خارج شد. چهره دکتر را که نگاه کردم، خیلی سرد بود؛ مثل یک مرده متحرک. انگار اصلاً احساس و عاطفه در وجودش نبود! با رفتن پرستارها، دکتر به سربازان عراقی دستور داد تا دست‌های آن برادر مجروح را بگیرند. بعد با خونسردی کامل، آمپول هوا را در رگ آن برادر تزریق کرد. یک دقیقه بعد، بدن برادر مجروح به شدت به لرزه درآمد. دو سرباز عراقی برای اینکه برادر مجروح تکان نخورد، هیکل‌های درشت و سنگین خود را انداختند روی او و دقایقی بعد، آن برادر مجروح، در دیار غربت، به شهادت رسید. هنوز ساعتی نگذشته بود که همان سربازان پارچه آوردند و آن برادر شهید را در آن پیچیدند و از اتاق خارج شدند...

راوی: آزاده عبدالرضا نصیرپور

مجازات پاره کردن عکس

چهارشنبه دوم آذر ۱۳۶۷، تکریت، کمپ ملحق، امروز صبح مرا بیرون بردند. سه نفر بودیم که قرار بود تنبیه‌مان کنند؛ علی کوچک‌زاده، حسین شکری و من... بچه‌ها عکس رجوی را پاره کرده بودند... بعثی‌ها برای اینکه دیگر تکرار نشود سه نفرمان را وسط محوطه خاکی کمپ بردند. افسر بخش توجیه سیاسی گفت: به علی و حسین هر کدام صد ضربه کابل بزنند و با توجه به شرایط جسمی‌ام مراعاتم کردند... حامد سر شیلنگ آب را توی دهنم قرار داد با دست‌هایش فکم را محکم گرفت و از سلوان خواست شیر آب را باز کند. شیر آب را که باز کرد زیاد تقلا کردم رهایم کنند. شکمم پر از آب شده بود؛ مثل کسی که در آب غرق شده باشد از بینی‌ام آب می‌ریخت... جرم من سوراخ کردن چشم عکس مجید نیکو، قاتل شهید آیت‌الله مدنی و پاره کردن عکس مسعود رجوی بود؛ همان عکسی که در یکی از دیدارهایش در منطقه خضراء با صدام گرفته بود. امروز به میزان علاقه بعثی‌ها به سران گروهک منافقین بیشتر پی بردم!...

راوی: آزاده جانبار سید ناصر حسینی پور،

نویسنده کتاب پایانی که جا ماند

پرونده سازمان منافقین بقدری ننگین است که حتی بازخوانی یکی از جنایتهای این سازمان، ننگ و نفرت ابدی را متوجه آن می‌کند. یکی از این جنایات های منافقین، شکنجه سه تن از پاسداران کمیته بود که در ۲۱ مرداد سال ۶۱ به وقوع پیوست. بعد از ربودن و انتقال به خانه تیمی، ابتدا آنها را روی صندلی نشانده و با طناب دست و پاهای آنها را می‌بندند و با کابل به کف پا و سر و صورت و بدنشان می‌زنند تا تاول بزنند و دوباره تاول‌ها را کنده وبا کابل دوباره آنها را می‌زنند تا خون از بدنشان جاری شود... سپس زنده زنده گوش و بینی آنها را بریدند و چشمان شان را از حدقه درآوردن... بعدا با اتو و سیخ داغ کل بدنشان را "داغ کردند" و در نهایت آب جوش را روی تمام بدن شان ریختند، و با شیشه پوست بدنشان را جدا کردند و سرانجام آمپول سیانور به بدن شان تزریق کردند و بدن آنها را طوری طناب پیچ کردند که داخل صندوق عقب ماشین جا شود و در نهایت در حالیکه هنوز زنده و در حال جان دادن بودند آنها را زنده به گور کردند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
شهیدان کمیته انقلاب اسلامی، طالب طاهری،
محسن میرجلیلی، شاهرخ طهماسبی

طالب طاهری
طالب طاهری
محسن میرجلیلی
شاهرخ طهماسبی
شاهرخ طهماسبی
شاهرخ طهماسبی

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه



شهیدی که به دست منافقان، در عملیات مرصاد تکه تکه شد

"نخست دست‌هایش را در حالی که زنده بود، قطع و سپس صورتش را تیرباران کردند و دیگری وحشیانه به او حمله‌ور شد و سرش را از پشت سر برید و آنطوری که همه ما او را از دور می‌دیدیم، آنان ناجوانمردانه شروع به قطعه قطعه کردن اعضای سید جلیل موسوی کردند...."

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید سید جلیل موسوی

موسوی

جلیل
سید

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

شهیدی که مغزش، منفجر شد؟

اوایل جنگ در کردستان پاسدارها خیلی مظلوم بودند. سر عده ای از پاسدارها را با موزائیک می بریدند؛ حتی گاهی اوقات در عروسی ها جلوی پای عروس شان سر پاسدار می بریدند. اگر ما می خواستیم عملیاتی انجام بدهیم؛ بدون کمک خود بومی ها خیلی سخت می شد. بنابراین از میان بومی ها یک گروه تشکیل شد به نام «پیشمرگان مسلمان کرد» و فرماندهی آنها را یک نفر به نام «محمد امین رحمانی» به عهده گرفت که کردها «هامامی کلاته ای» صدایش می کردند... من زمانی که مجروح بودم و در بیمارستان نجمله خوابیده بودم با محمد امین رابطه برقرار کردم و با هم دوست شدیم. یک روز وقتی محمد امین بچه اش را روی پایش گرفته و جلوی در خانه اش نشسته بود یک نفر نامه ای به دستش می دهد تا برایش بخواند...

همان طور که نامه را می خوانده با کلت به سرش شلیک و شهیدش می کنند. نکته، اینجاست که وقتی گلوله کلت به مغز می خورد فرد باید در جا بمیرد، اما این شهید ثانیه هایی پس از اینکه مغزش منفجر می شود، بچه اش را زمین می گذارد. بعد حمله می کند تا موتور سوار را بگیرد. حدود سه قدم هم می دود، اما بعد شهید می شود. این شهادت باعث شد که سمت و سوی جبهه ام تغییر کند و خودم را از جنوب ایران به سمت غرب کشور بکشانم و فعالیت و جبهه ام را غرب انتخاب کنم؛ دقیقاً به خاطر اینکه جای رحمانی را پر کرده باشم...

راوی: جانباز عباس مجابی

تیرباران در ملاء عام؟

همسر و برادر همسر مریم امین پور چند روزی بود از زندان گروهک های ضد انقلاب آزاد شده بودند او تصمیم گرفت خبر آزادی ان دو را به پدرش برساند. در حالی که دختر خردسال و پسر شیرخواره اش را در بغل گرفته بود به روستای ایران خواه رفت. ضد انقلاب که در پی او بود به خانه پدرش حمله برده و به نحوی با آرپی جی هفت اطاق را مورد حمله قرار داد که پیکر پدر وی قطعه قطعه گردید. ضد انقلاب سپس وی را دستگیر و به میدان روستا برد جمعیت روستا تلاش زیادی برای آزادی وی به عمل آوردند اما فایده نداشت ملحدین منافق وی را در ملاء عام و در جلوی چشمان دختر کوچکش که در آخرین لحظات برادرش را از مادرش گرفت تیرباران نمودند. دختر شهیده با لطائف الحیل از چنگ ضد انقلاب رهایی یافت...

منبع: خبرگزاری مهر

زنده به گور شدن

اول فروردین ۶۷ یعنی یک ساعت و نیم از تحویل سال نو گذشته بود؛ در منطقه مریوان سه شبانه روز جنگیدم؛ سپس از شدت خستگی به پایگاه عراقی‌ها رفتم و خوابیدم... در مدتی که من خواب بودم، پایگاه عراقی‌ها از دست ما رفت؛ یک موقع از خواب بیدار شدم و دیدم یکی از پشت، گردنم گرفته و بلند کرده است؛ او را که نگاه کردم خیلی ترسیده بودم؛ از نیروهای گارد ریاست جمهوری صدام بود و مانند هیولا؛ یک لگد به کمرم زد و هنوزم جای آن محل ضربه درد می‌کند... صدامی‌ها مرا تا گردن زیر خاک کردند؛ آن روز باران هم می‌بارید و ۴ ساعت اسیر گِل بودم؛ صدامی‌ها مشروب می‌خوردند و سر مرا نشانه می‌گرفتند و می‌خندید؛ خدا خواست بچه‌های ما که از آن طرف شکست خورده بودند، صحنه را دیدند و صدامی‌ها را زدند؛ بچه‌ها مرا از زیر گِل بیرون کشیدند... رزمنده‌های آذری زبان مرا روی دوشش گرفته بود تا از منطقه خارج کند؛ آن موقع در پایگاه عراقی‌ها درگیری شد و او در همانجا به شهادت رسید. بعد از درگیری، من هم داخل دره‌ای عمیق افتادم و بعد از مدتی مرا از آن جا بیرون آوردند که در ابتدا مانند جنازه بودم که بعد از مدت طولانی درمان توانستم روی پا بایستم...

راوی محمدرضا آذر فر

خودش شوهرش را کفن کرد؟

خانم بدیعی نو عروس پانزده ساله بود. تنها چهل روز از دوواچش می‌گذشت... وقتی جنازه شوهر شهیدش را آوردند، خودش او را کفن کرد؛ با دستان خودش، با دستهایی که هر کسی توان آن را ندارد...

منبع: راسخون

قیمت شش سر؟

مجروح و خون آلوده داخل گودالی افتاده و بیهوش شده بودم. با صدای چند نفر که با هم حرف می‌زدند، به هوش آمدم. چشم که باز کردم، دیدم همگی لباس کردی به تن دارند و فارسی را به خوبی صحبت می‌کنند... لبه ی گودال ایستادند، نگاهی به من انداختند و به تصور اینکه زنده نیستم عقب رفتند. دیدم سر پاسداری را جدا کردند و درگونی انداختند. در همین حین، صدای یکی از آنها را می‌شنیدم که می‌گفت: آن یکی ریش ندارد، بی خود سرش را جدا نکن، یادت هست که دفعه قبل سرب‌بی ریش را قبول نکردند... دیگری می‌گفت: فقط شش سر؟... میشه شش هزار تومان... این هم شد پول؟... و به راه افتادند...

راوی: شهید سید حسن دوستدار



برای ساخت صفحات سوخت، ما نیاز به تکنولوژی جدیدی داشتیم. اصلاً ما چرا تقاضای سوخت کرده بودیم؟ برای اینکه بلد نبودیم بسازیم! و خوب در محاسبات هسته ای کسی را نداشتیم و همچنین محاسباتی نیز پیش از این انجام نشده بود. اما شهید، دکتر شهریار به خوبی آن را انجام دادند. یعنی اگر در آن زمان شهید شهریار می گفت که من مثلاً ۵ میلیارد تومان دستمزد می گیرم تا این کار را انجام دهم، ما مجبور بودیم که بدهیم؛ هر چه می گفت، مجبور بودیم که بدهیم برای اینکه کس دیگری نبود که این کار را انجام دهد. تنها کسی که در مملکت می توانست این کار را انجام دهد، شخص شهید مجید شهریار بود و لاغیر. با این حال، ایشان حتی یک ریال هم دستمزد نگرفت. حتی وقتی من خواستم دستمزد ایشان را پرداخت کنم، ناراحت شدند و گفتند که من این کار را برای کشورم انجام دادم، من این کار را برای رضای خدا انجام دادم...

زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه

برخی از زندگی شهید هسته ای، دکتر مجید شهریار...
راوی: علی اکبر صالحی، سازمان انرژی اتمی ایران

شهریار
محمد

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصر کاوه

مردی که چشم های نگران ملتی به برکات ساعات زندگی او دوخته شده بود، حالا پس از سالها تلاش و جهاد، حالا در خون خویش، به آرامش رسید. بی شک خلعت شهادت، برانزده این دانشمند خستگی ناپذیر بود که سال ها پیش جان خود را برای عزت و شکوه دین و سرزمینش، بر کف دست گرفته بود اما، با سینه های سوخته مان چه کنیم؟.. ایمان داریم که به قول آن سید بزرگوار شهید آوینی «در عالم رازی هست که جز به بهای خون فاش نمی شود» اما، بغض های فرو خورده و سینه های تنگ شده را چه کنیم؟... زمینه سازان ترور حاج قاسم سلیمانی در دی ماه ۹۸ و ترور محسن فخری زاده در آذر ۹۹، همان لیبرال های هستند که مدام پالس آمادگی برای مذاکره با آمریکا را ارسال می کردند و همچنان ارسال می کنند. تا این خائنین از عرصه اجرایی کشور کنار گذاشته نشوند، این ترورها همچنان ادامه خواهد داشت....

کتاب شهدای هسته ای ایران، ناصرکاوه

فخری زاده
محسن

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه

یکی چون من عمری در ظلمات حصارها و حجاب‌ها مانده است و
در خانه عمل و زندگی جز ورق و کتاب متیت نمی‌یابد و دیگری
در اول شب یلدای زندگی، سینه سیاه هوسها را دریده است و
با سپیده سحر عشق عقد وصال و شهادت بسته است.

EMAM.COM



شهیدان حامل بشارتند

شهیدان به ما میگویند شما خرف و حزن نداشته باشید،
دل سردی و نویدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف
الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم مانگه میدارند و این
آن چیزی است که ما امروزه آن احتیاج داریم.

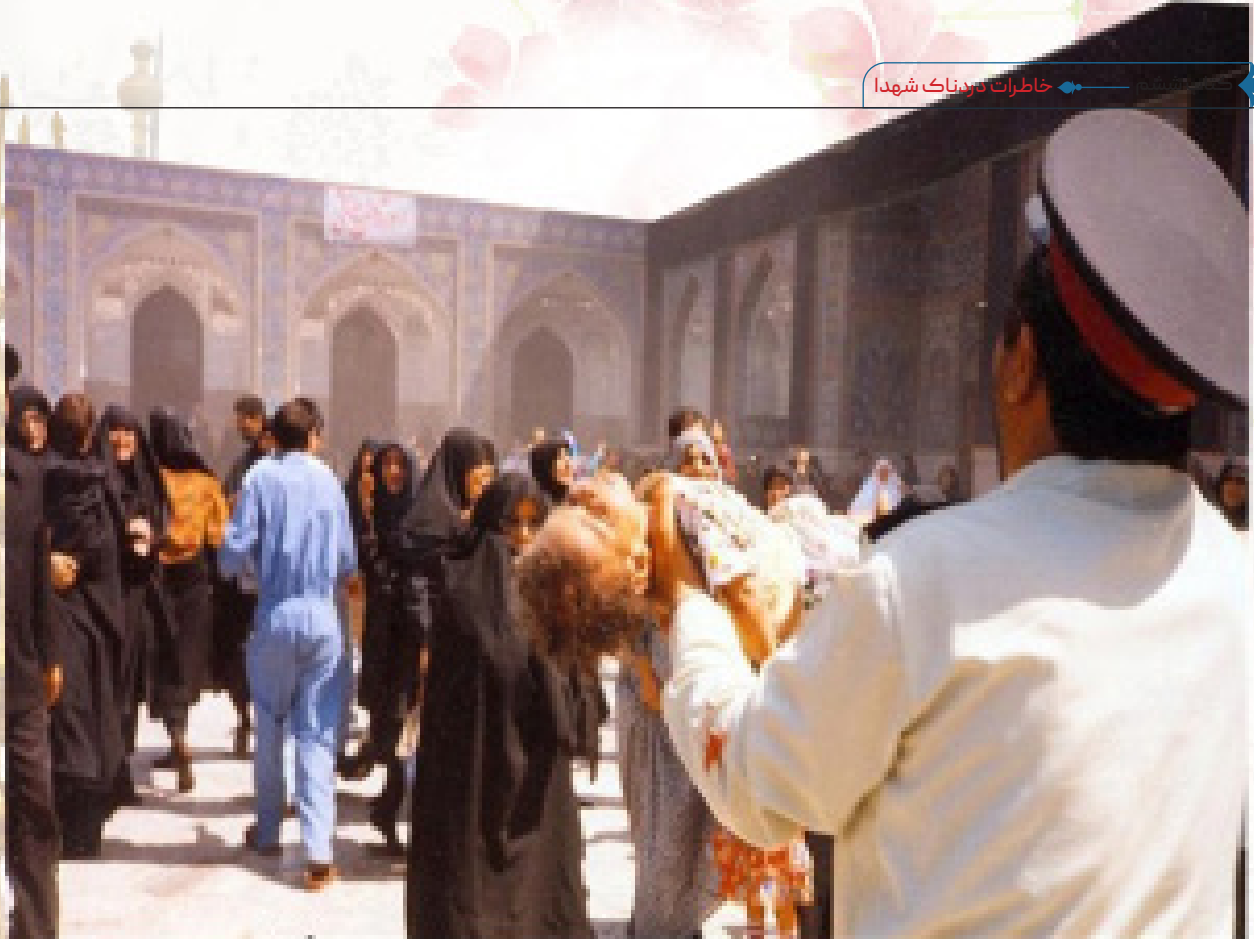
مسئول
۹۵/۷/۱۵
رهبر انقلاب

بیانات در دیدار اعضای ستاد ملی برگزاری کنگره شهیدان
استان های کهگیلویه و بویراحمد و هرمزگان، شمشیر



پروردگارا! تو رابه حق خون شهیدان، تو رابه حق اولیایت،
تو رابه حق صاحب الزمان (ارواحنافداه)،
مرگ ما را هم به شهادت در راه خودت قرار بده.

۱۳۹۷
۷/۱۰/۱۱



دانیال ۹ ماهه خردسال ترین شهید حادثه بمب گذاری حرم رضوی دانیال از سه ماهگی تشنج می کرد و با وجود این که، تا ۹ ماهگی بارهادر بیمارستان بستری می شد و درمانش را پیگیری می کردیم، همچنان شرایط جسمانی اش خوب نبود تا این که، به نیت پدرش و با هدف شفای پسر خردسالم ، راهی مشهد مقدس شدیم. در روز عاشورا در کنار دختر ۲ ساله ام مشغول دعا و مناجات بودم، صدای مهیب انفجار به گوش رسید ، سراسیمه به سمت ضریح رفتم، اما همسر و پسرم را ندیدم، دود و گرد و غبار ناشی از انفجار بمب، فضا را پر کرده بود، بسیاری از مردم باموهای سوخته و تن مجروح باعجله به صحن می آمدند، همچنان سراسیمه به این طرف و آن طرف می رفتم تا این که مادر زخمی ام را دیدم، که به کمک نیروهای امدادی به بیمارستان منتقل شد اما هنوز خبری از شوهر و پسرم نداشتم... تنها بودم و نمی دانستم باید چه کنم تا این که با برادرم علی اکبر تماس گرفتم و از او خواستم برای کمک بیاید... یک روز گذشت و بعد از پیگیری مطلع شدیم «همسر و دانیال ۹ ماهه ام» در جمع مجروحان نیستند بلکه شهید شده اند، مادرم هم جانباخت، همسر و فرزند شهیدم بعد از تشییع در مشهد و تهران به زادگاه شان زابل منتقل و خاک سپاری شدند... راوی: همسر شهید دلارامی نسب
کتاب خاطرات دردناک ، ناصر گاو

شهیدان

علی اکبر و دانیال

کتاب خاطرات دلارامی و نیکو شجری، ناصر گاو



وقتی در آمبولانس باز شد و اسماعیل رضایی چشمش به خبرنگاران افتاد گفت: از ما عکس بگیرید. این عکسها سند روز قیامت ما است. آنگاه صورت یکدیگر را بوسیدند و از هم حلاوت خواستند. بعد سربازان، «طیب و حاج اسماعیل» را از آمبولانس پایین آوردند... سپس چهار مامور اجرای حکم روی خط اول قرار گرفتند. دو نفر از آنها زانو زده و دونفر دیگر ایستادند و هر چهار نفر به طرف حاج اسماعیل و طیب نشانه گرفتند یک افسر در خط دوم پشت سر ماموران اجرای حکم قرار گرفت؛ دستش را بالا برد و با صدای بلند آماده باش داد و آنگاه فریاد زد، آتش ... تیغه آفتاب تازه از پشت کوه درآمده و کمی از آسمان راسخ رنگ کرده بود. لکه‌های ابری رو سینه آسمان چسپیده بود که «صدای شلیک ۲۴ تیر فشنگ» طنین انداز شد. ابتدا سرهای دو شهید بر روی بدن‌هایشان خم شد و بعد روی شانه‌هایشان افتاد. بند طناب‌ها در اثر برخورد گلوله پاره شد و بدن بی‌جان آن دو شهید با صورت بر روی خاک غلطید. پس از چند دقیقه یک مامور با اسلحه کمری خود دو تیر به عنوان «تیر خلاص» روی پیشانی هر دو نفر شلیک کرد... سکوت مرگباری میدان تیر را فرا گرفت. مامورین اجرای حکم کنار دیوار مشغول خالی کردن پوکه‌های فشنگ تفنگ‌های خود بودند و شهیدان طیب و حاج اسماعیل روی زمین افتاده و شهید شده بودند... بعد آمبولانس آمد تا آنها را طبق وصیت شان به سمت حرم حضرت عبدالعظیم (ع) در شهرری ببرد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

طیب حاج رضایی حاج اسماعیل رضایی

کتاب خاطرات دردناک شهیدان ناصر کاوه



"آرامشان نگذارید که آرام تان نمی‌گذارند"
 امام خمینی (ره) برای تامین امنیت و حفظ آرامش مردم در مقابل توطئه دشمنان می‌فرمایند: «همه مسئولان و مردم باید بدانند که غرب و شرق تا شما را از هویت اسلامی‌تان به خیال خودشان- بیرون نبرند، آرام نخواهند نشست. نه از ارتباط با متجاوزان خشنود شوید و نه از قطع ارتباط با آنان رنجور. همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آنان را آرام نگذارید که اگر لحظه‌ای آرام گذارید، لحظه‌ای آرام تان نمی‌گذارند...»

کتاب شهدای هسته ای ایران، ناصرکاوه

خمینی
 موسوی
 روح‌الله

کتاب خاطرات دردناک شهدا، ناصرکاوه

سرهنگ «عبدالرشید الباطن» این جنایتکار جنگی، اعتراف می کند که اسرای ایرانی را پیش از به شهادت رساندن شکنجه های شدید میداده است؛ برای مثال الباطن درباره يك اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین پایش را از دست داده بود، میگوید زمانی که این اسیر را بازجویی می کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش نمودم! پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه پس از قطع محل قطع شده را با فندک می سوزاندم تا اینکه تمام انگشتانش را بریدم، اما مقاومت حیرت آور آن اسیر ایرانی که بسیار جوان هم بود، من را خشمگین ساخت و سرانجام با اره پای او را نیز قطع کردم و...